

عشق و یک نگاه

نام رمان : عشق و یک نگاه

نویسنده : زهره قوی بال

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

اواسط خردادماه بود ؛ اما هنوز هم گاهی بارش باران هوا را صاف و مرطوب میکرد. آن روز بعدازظهر هوای ابری و نم نم باران ؛ خواب را از چشمان رابعه ربود. اما نه ! در اصل هوای ابری و ریزش باران نبود که مانع خوابیدن او میشد ، بلکه دلگرفتگی و یاد خاطراتش فرصت خوابیدن را از او میگرفت .

برخاست و کنار پنجره رفت ؛ پرده را کنار زد و به تماشای باران ایستاد . حس کرد به هیچ وجه دلش نمیخواهد از آن پنجره دور شود . رفت و صندلی اش را آورد و روی آن نشست . اینطوری راحتتر میتوانست ساعتها کنار پنجره بماند .

هوای رویایی آن روز او را غرق در خاطراتش میکرد. ناگاه حس کرد دلش میخواهد یکبار دیگر و برای آخرین بار همه ی خاطرات را از ابتدا مرور کند . از آن زمانیکه حس کرده بود به سادگی دلش را باخته و راه گریزی از آن احساس نداشت . میخواست دوباره به خاطر بیاورد ؛ شاید که بالاخره بفهمد چطور شد که به اینجا رسید . همه چیز مثل یک خواب ؛ گذشته بود. اگرچه سخت و طولانی و کابوس مانند اما بود . سعی کرد فکرش را متمرکز کند و به خاطر بیاورد اولین باری را که مطمئن شد همه ی احساسش ؛ صدای قلبش ؛ لرزش دستان و زانوانش گواه یک عشق پاکند .

اواخر اردیبهشت ماه هوا تقریبا گرم شده بود . به سمت آبخوری رفت که آب بخورد. وقتی میخواست لیوانش را در کیفش بگذارد ؛ صدای مردانه ای در نزدیکی اش توجه اش را جلب کرد . « ممکن است لیوانتان را قرض بدهید؟»

فکر کرد : « چه تقاضای بیجایی !»

سرش را بلند کرد که ببیند کیست ؛ با تعجب به او نگاه کرد.

خدایا بازهم این نگاه خیره و خندان ! او از من چه میخواهد؟! چرا همیشه اینطور نگاهم میکند؟!

اصولا دخترها نوع نگاه را خوب میتوانند تشخیص دهند و این نگاه بد نبود ؛ پاک و با محبت بود ؛ به دلش می نشست و به واسطه ی آن قلبش فرو میریخت ؛ نفسش حبس میشد و دست و پایش میلرزید . حالا شش ماه از دفعه ی اول میگذشت . از همان دفعه ی اول رابعه متوجه نگاه غیر عادی اش شده بود . راستی معنی این نگاه چه بود ؟ از او چه میخواست ؟ چرا قلبش را میلرزاند ؟ همیشه به این مسئله فکر میکرد اما به نتیجه ای نرسیده بود . در جواب او خواست بگوید « نه » ، اما وقتی به خود آمد بی اختیار لیوان را به به سمت او گرفته بود . احسان آن را پر از آب کرد . اما جرعه ای بیشتر نخورد و بقیه آن را خالی کرد . بعد لیوان را همراه با تشکر و لیخندی که صورتش را مهربانتر جلوه میداد به او پس داد . رابعه هنوز داشت با تعجب به آبی که روی زمین پاشیده شده بود نگاه میکرد .

انگار او اصلا تشنه نبود ؛ فقط یک بهانه بود ؛ شاید هم یک شروع ! بعد از شش ماه نگاه کردن در سکوت شادی واقعا بهانه ای برای صحبت کردن باشد . هرچند صحبتی معمولی یا یک تقاضای

بی جا و غیرمنطقی . کجای دنیا رسم است که وسایل شخصی ، به خصوص بهداشتی را از غریبه ای قرض بگیرند . اما دوباره فکرکرد : « نه نگاه او غریبه نیست . نگاه او نگاه یک آشناست .»

رابعه نگاه پاک و بد نیت را از هم تشخیص میداد . اما در این که نگاه فریبده و به ظاهر با محبت را از نگاه واقعا با محبت تشخیص میدهد یا نه شک داشت .

* * *

دو روز بعد کنفرانس داشت . وقتی برای ارائه کنفرانس جلوی کلاس ایستاد ؛ نگاه ممتد احسان مانع از آن بود که بتواند به راحتی کارش را انجام دهد . چاره ای ندید جز آنکه نگاهش را متوجه دانشجویهای عقب کلاس کند و تا آخرین لحظه حتی یکبار هم به او که روی صندلی در ردیف دوم نشسته بود ؛ نگاه نکرد . درحالیکه احسان حتی یک لحظه هم از او چشم برنمیداشت . وقتی آن روز را بخاطر آورد . با خود فکرکرد : « پسرها در اول کار نقششان را چه خوب بازی میکنند . اما به محض اینکه از شکار خود مطمئن میشوند ؛ خودخواهی ها و کناره گیری هایشان هم شروع میشود . یعنی همه همین طورند ؟!»

بعد از تمام شدن کلاس وقتی رابعه همراه دوستش شیما به حیاط رفت ؛ احسان هم با یکی از دوستانش دنبال آنها رفت . درحالیکه در این تردید به سر می برد که آیا جلوی دوست رابعه با او صحبت کند یا نه . دید که شیما به سمت بوفه رفت . امیر گفت : « احسان زود باش تا دوستش برنگشته برو .»

احسان بدون تاخیر جلو رفت و گفت : « ببخشید ؟!»

رابعه به سمت او برگشت و احسان ادامه داد . « میخواستم ... میخواستم بگویم که خیلی خوب کنفرانس دادید . موضوع آن خیلی جالب بود . اگر اشکالی ندارد میخواهم از روی نوشته تان کپی بردارم . آن را که به استاد ندادید ؟»

- از روی نوشته ی من ؟!

- بله ؛ اگر ممکن است ؟

- احتیاجی به کپی نیست . مال شما ؛ من دیگر به آن احتیاجی ندارم.

بعد جزوه اش را از داخل کیفش بیرون آورد و به سمت او گرفت و با حالتی گفت : « بفرمایید !»

اما لحظه ای بعد با تعجب به او گفت : « اما فکر نمیکنم چیز جالبی در آن باشد . کنفرانسی مثل همه ی کنفرانس های دیگر بود !»

- برای من جالب بود ؛ متشکرم !

شیما با دو ساندویچ برگشت و احسان دیگر حرفی برای گفتن نداشت . هدف او فقط چند کلمه حرف زدن بود که نوشته رابعه بهانه ی خوبی بود . بعد از تشکری دوباره ؛ از آنها دور شد .

شیما گفت : « چه کار داشت ؟! »

رابعه شانه اش را بالا انداخت و گفت : « منظورش را نفهمیدم ، نوشته ام را میخواست . گفت که از کنفرانسم خوشش آمده . »

شیما خندید و گفت : « آن را بهانه کرده ؛ حتما خواسته سر صحبت را باز کند ؛ انگار من مزاحم شدم . »

- نه ؛ به نظر نمیرسید حرف دیگری برای گفتن داشته باشد . ای کاش نیت واقعی اش را میدانستم !

- رابعه زیاد به او اهمیت نده . حالا نیتش هرچه هست ؛ بگذار باشد ، اگر خیر باشد بالاخره یک کاری میکند . اما تا وقتی که قدم مثبتی برنداشته بهتر است به او اهمیتی ندهی . پسرها خیلی وقتها برای صحبت کردن با دختری تلاش میکنند اما نیتشان همیشه خوب نیست . نباید به آنها اعتماد کرد . میدانم که از او خوشش آمده ؛ اما جلوی احساسات را بگیر ؛ نگذار پیشروی کند .

نهایت سعی ام را میکنم شیما ؛ اما دیگر نمیتوانم ؛ او مرا جذب کرده . اگرچه دلم میخواهد منظورش را از این نگاهها و رفتار بفهمم اما دیگر زیاد به آن فکر نمیکنم انگار به همین اندازه هم قانعم .

- تو داری عاشقش میشوی ! مواظب باش ! او فقط با نگاهش چنین تاثیری در تو گذاشته ؛ اما رابعه دوره ی این عشقها گذشته که کسی بخواهد به یک نگاه دل بیازد و عاشق شود .

- نه شیما ، عشق پاک همیشه جایگاه خودش را دارد . چرا فکر میکنی عشق با آلودگی به نتیجه میرسد . به نظر من احساسات تا وقتی پاک بماند و دستخوش هوس نشود عشق است . اما وقتی به هوس آلوده شد دیگر عشق نیست .

- خواه و ناخواه فوران عشق منجر به هوس میشود . در عشق نقطه ای هست که وقتی به آن میرسی برای ابراز احساسات چاره ای جز رجوع به هوس نداری .

- بله میدانم آخرش این است ، اما میتواند از راه درست باشد .

- بله ، اما به شرطی که طرف مقابلت هم عاشقت باشد . در آن صورت ازدواج میکنی و اینطوری دیگر عشقت به گناه آلوده نمیشود . اما اگر طرف مقابلت عاشق نباشد چی ؟ فقط تو میسوزی . رابعه اول راهی ؛ نگذار ضربه بخوری . بگذار اگر واقعا تو را میخواهد اول خواستنش را ثابت کند .

- من حرفهای تو را می فهمم . میدانم که دوستانه و از روی دلسوزی میگویی و میخواهم که به آن عمل کنم ؛ اما کارم از این حرفها گذشته . واقعیت این است که عاشقش شده ام ؛ فقط با نگاه ؛ شاید احمقانه باشد اما حقیقت است . حالا هرکس میخواهد بگوید که این عشقها مال

افسانه هاست بگوید ؛ نظر من با دیگران فرق میکند . من قبل از اینکه با او همکلام شوم به او علاقمند شدم . فکر نکن از احساسی که دارم لذت میبرم ؛ نه ، همین حالا هم نگرانی تمام وجودم را در بر گرفته ، سعی میکنم ، اما نمیتوانم برگردم . ما هفته ای چندبار همدیگر را می بینیم . وقتی آنطور با محبت نگاهم میکند ؛ چطور میتوانم به او فکر نکنم ؟ چطور او را بی محبت و فریبکار تصور کنم درحالیکه نگاهش چیز دیگری میگوید . من محبت واقعی را در نگاه میدانم ؛ سرزنشم نکن . میدانم که این افکار و عقیده ممکن است بیچاره ام کند ؛ اما حالا دیگر برای نصیحت کردن دیر است . حالا که اینطوری شده بگذار بینم آخرش چه میشود . شاید خدا خواست و نتیجه ای خوب داشت .

شیما همراه با نیشخندی شعری از فروغ را زمزمه کرد و گفت :

آری آغاز دوست داشتن است ؛

گرچه پایان راه ناپیداست !

من دگر به پایان نیندیشم ،

که همین دوست داشتن زیباست !

بعد اضافه کرد : « امیدوارم که آخرش خوب باشد ؛ امیدوارم ! »

فصل 2

نزدیک امتحانات و آن روز آخرین جلسه ای بود که دانشجویها به کلاس میرفتند . رابعه درحالیکه فکرش سخت مشغول این موضوع بود که ممکن است دیگر نتوانند آنطور که باید احسان را ببیند و بخاطر آن خیلی ناراحت بود وارد دانشگاه شد . به محض وارد شدن چیزی از مقابل سینه اش گذشت و روی زمین افتاد . ناگهان با ترس قدمی به عقب برداشت ؛ اما وقتی به زمین نگاه کرد ؛ متوجه شد چیز نگران کننده ای نبوده ؛ گل سرخی بود که حالا پریز شده بود . با تعجب به سمتی که گل از آن پرتاب شده بود نگاه کرد . احسان روی پله نشسته ؛ سرش پایین بود . یک دستش به زیر چانه و دست دیگری با خودکار بازی میکرد . حتی سرش را بالا نیاورد که تاثیر کارش را در رابعه ببیند . رابعه با خود فکر کرد : « یعنی خجالت میکشد ؟! اگر خجالتی است پس چطور این کار را کرد و اگر نیست چرا حالا سرش را بلند نمیکند تا تاثیر عملش را ببیند ؟! »

در حالیکه سعی میکرد خود را مسلط و بی تفاوت نشان بدهد ؛ و هیجان درون و سستی زانوانش را در زیر ظاهری بی تفاوت پنهان کند ؛ به سرعت از آنجا دور شد . اما وقتی وارد کلاس شد پوشش بی تفاوتی را از چهره برداشت و با هیجان به سمت شیما رفت . شیما دست او را گرفت و گفت : « چه شده ؛ چه خبر است ؟ خیلی هیجان زده ای ! »

با صدایی لرزان از شدت هیجان گفت : « شیما او ... او به طرف من گل پرتاب کرد ! »

- کی ؟!

- احسان !

- راست میگویی؟! کی؟

- همین الان؛ به محض اینکه وارد دانشگاه شدمم. حالا گوش کن؛ میخواهم برایم کاری کنی.

- چه کاری؟

- بروی و آن گل را برایم بیاوری. البته پرپر شده؛ باید آن را از روی زمین جمع کنی.

- برای چه میخواهی؟

- میخواهم آن را در دفتر خاطراتم بگذارم.

شیما لبخندی زد و گفت: «خیلی خوب؛ میروم آن را می آورم.»

- مواظب باش او نبیند. اگر هنوز آنجا بود این کار را نکن.

- مطمئنم که او حالا آنجا نیست.

شیما گلبرگها را از روی زمین جمع کرد و برای او برد. وقتی آنها را به او میداد گفت: «بفرمایید خانم! واقعا که باید اسفند دود کنیم. بالاخره آقا یک کاری کرد.»

- شیما به نظر تو این کار چه معنی دارد؟ یعنی این نشانه محبت او نیست؟!

- خوب گل سرخ نشانه محبت است. مثل اینکه کم کم دارد یک کارهایی میکند. حالا صبرکن ببینیم بعد چه کار میکند. امیدوارم بعد از این دیگر همینطور ننشیند و نگاه کند؛ یک کار اساسی بکند.

- خدا کند! امروز خیلی ناراحت بودم. داشتم به این فکر میکردم که بعد از امتحانها چطور میتوانم او را ببینم که یکدفعه دیدم چیزی جلوی پایم افتاد. حتی فکرش را هم نمیکردم...

با وارد شدن استاد گفتگوی آنها خاتمه پیدا کرد.

آنها فقط چند تا از درسها را با هم بودند و طی همین کلاسها بود که نظر احسان به رابعه جلب شده و با کارهایی که موقع دیدن او از خود نشان میداد نظر رابعه را نیز به خود جلب کرده بود.

احسان از همان روز اول متوجه او شده و با نگاههای دقیق و خیره ای که به او کرده بود؛ تعجب رابعه را برانگیخته بود. چند جلسه ی اول احسان فقط نگاهی دقیق اما پاک نثار او کرده و رابعه هم فقط تعجب کرده بود. او نمیدانست چه چیزی در چهره اش احسان را اینطور مجذوب کرده است. مسلما هر دختر زیبایی خودش میداند که زیباست. رابعه هم میدانست؛ اما نه آنقدری که واقعا زیبا بود. او چشمانی عسلی رنگ و درشت؛ مژگانی بلند و ابروانی پهن و خوش حالت داشت. صورتش بیضی و رنگ پوستش سفید و موهایش نیز به رنگ قهوه ای روشن؛ بلند و حالت دار بود. چشمان خوش حالت او هر بیننده ای را مجذوب میکرد. اما موضوع این بود که او اصلا به احسان نگاه نکرده بود؛ و در اصل روز اول نگاه احسان بود که نگاه رابعه را به سمت خود

جلب کرده بود . اما حالا هرچه بود ؛ رابعه بود که دیوانه وار احسان را دوست میداشت . اما احساس واقعی احسان بر او پوشیده بود .

* * *

فصل امتحانات بود و چند ماه ندیدن احسان ؛ رابعه را کلافه کرده بود . فکر و خیال حتی فرصت درس خواندن را از او گرفته بود . آن روز نیز آخرین امتحان آنها بود . رابعه تمام سعی اش را کرد که احسان را ببیند که تلاشش بی نتیجه نماند . چون هر دو موقع خارج شدن از جلسه ی امتحان در سالن باهم برخورد کردند . بازهم نگاه احسان روی او متوقف ماند . او حالت کسی را داشت که انگار میخواهد حرفی بزند ؛ اما جرات یا شاید هم توانایی آن را نداشت . رنگ رابعه پرید و طبق معمول زانوانش سست شد . دستانش میلرزید و صدای ضربان قلب خود را می شنید . بالاخره موفق شد نگاهش را از او بگیرد و قدمی بردارد . با آن ضعفی که از هیجان زیاد در او به وجود آمده بود ؛ مسلما نمیتوانست تند حرکت کند . اما بالاخره خودش را به شیما که زودتر از او برگه امتحانیش را داده و درحیاط منتظر او بود ؛ رساند . شیما به محض دیدن رابعه لبخندی زد و گفت : « چطور بود ؟ خوب جواب دادی ؟ »

اما جوابی نشنید . رابعه بدون هیچ حرفی مسیر خروج را در پیش گرفت . شیما متعجب نگاهش کرد و گفت : « هی ؛ کجایی ؟! نکند امتحانت را خراب کردی ؟ »

- نه بابا ؛ چه میگویی ؟

- میگویم امتحانت را خوب دادی ؟

- نمیدانم ؛ خوب که درس نخوانده بودم . اما به نظرم پاس میکنم .

- فقط فکر میکنی پاس کنی ؟ ! این دیگر چه روشی است که پیش گرفته ای ؟ تو همیشه به فکر نمره های بالا بودی اما حالا فقط فکر میکنی پاس کنی . هیچ معلوم هست تو چت شده ؟!

- وای شیما این حرفهای را ول کن چه اهمیتی دارد ؟!

- پس برای تو چی مهم است ؟

- اینکه او را دیدم .

- کی ؟! آها ... خب چه شد ؟!

- هیچی ؛ میخواستی چی بشه ... نمیدانم چرا وقتی او را می بینم اینطوری میشوم ؛ حتی توانایی راه رفتن را هم ندارم !

شیما خندید و گفت : « هنوز نمیدانی چرا اینطور میشوی ؛ خوب زیادی عاشقی عزیزم . خوب است که زیاد باهم حرف نزدید وگرنه فکر کنم کارت به جنون میکشید . »

- شیما تو نمیخواهی تابستان واحد برداری ؟

- مگر دیوانه شده باشم .

- اما من میخواهم بردارم .

- عقلت را از دست داده ای !

- شاید اینطور باشد ؛ اما این کار را میکنم ؛ چون واقعا تحملش را ندارم . من میخواهم احسان را ببینم . ممکن است او هم ترم تابستانی بردارد .

- تو یک احمق به تمام معنایی رابعه . هیچ معلوم نیست که احسان تابستان به دانشگاه بیاید ؛ بر فرض که او این کار را بکند ؛ تو که در هوای گرم اگر دو روز پشت سرهم بیرون بروی گرما زده میشوی ؛ چطور میخواهی تمام تابستان را به دانشگاه بیای ؟

- مهم نیست ؛ بهتر از این است که او را چندماه نبینم .

- هرکاری دلت میخواهد بکن . اما ای کاش قبل از اینکه تصمیمت را عملی کنی لاقلا از برنامه ی او باخبر میشدی . اگر او نیامد چی ؟

- هیچی ؛ دست کم اینطوری سرگرم میشوم و تابستان برایم سریع میگذرد.

شیما نیشخندی زد و با تمسخر گفت : « آره جان خودت ؛ سرگرم میشوی ؛ چطوری ؟ با غصه هایش ؟ اصلا من میدانم ؛ دلم نمیخواهد مرتب مثل پیرزنها نصیحت کنم ؛ اما بخاطر خدا به خودت رحم کن . من نمیخواهم بهترین دوستم را گوشه ی تیمارستان ملاقات کنم . تا وضعیت ازاین خرابتر نشده لطفی به خودت بکن . اتفاقا این تعطیلات میتواند فرصت مناسبی باشد برای اینکه تو تا حدودی از محبت و وابستگی ات نسبت به او کم کنی . »

- تو فکر میکنی با ندیدن او محبت من کم میشود . اینطوری فقط از وجود من کم میشود . میدانم که اگر در خانه بمانم تمام مدت رنج میبرم و غصه میخورم . البته حرفهای تو را هم قبول دارم . ممکن است این احساس منجر به دیوانگی ام شود ؛ اما بگذار بشود . تو فکر میکنی همین حالا عاقلم ؛ به خدا اگر باشم . باور نمیکنی اگر بگویم چقدر گیج و منگم . دیوانگی که شاخ و دم ندارد . برو از هر عاقلی که میخواهی بپرس ؛ بین کی دلش را فقط به نگاه کسی خوش میکند . لعنت به او که نمی آید حرف دلش را بزند . لعنت به من که کوتاه نمی آیم . لعنت به این عشق و احساس پوچ که دست از سرم برنمیدارد

خدا میداند سرانجام چه خواهد شد . به خدا دیوانه شدم از بس که فکر کردم . از بس که با ابهام و نگرانی دست و پنجه نرم کردم . دیگر از شدت فکر و خیال مغزم دارد میسوزد . یک لحظه آرام و قرار ندارم . میخواهم ؛ اما نمیتوانم او را کنار بگذارم . آخر چقدر باید بگذرد تا او لب باز کند . کی میخواهد حرف بزند . کی میخواهد بگوید که نیت لعنتی اش چیست ؟ فقط چندماه میگذرد ؛ اما طی همین چندماه تمام ریشه و ساقه و برگم سوخته . دیگر هیچی از من باقی نمانده . آن وقت تو فکر تفریح و استراحت

تابستانی ؟ فکر میکنی دیگر تفریح و استراحت برای من معنایی دارد ؟ فکر میکنی دیگر آرامش و خوشی را می شناسم ؟ اگر قسم بخورم با همه شان بیگانه شده ام باور میکنی ؟ حالا برای من فقط یک چیز مهم است ؛ آن هم دیدن اوست و تعطیلات تابستان و همه ی تفریحهای دنیا را به همان یک نگاه میفروشم . میخواهی بگویی دیوانه ام ؟ میخواهی سرزنشم کنی ؟ هرچه میخواهی بگو ؛ اما اگر فکر میکنی خودم از این وضع راضی ام اشتباه میکنی . من بیچاره شده ام ؛ باور میکنی که بیچاره ام ؟ صبح تا شب با چه کنم ؛ چه کنم میگذرد و هنوز هم نمیدانم که باید چه کنم .

بغض کرده بود . رنگش از شدت ناراحتی و خشم سفید شده بود . اما نهایت سعی اش را میکرد که گریه نکند . شیما متوجه حال وخیم او شد . خوشبختانه از دانشگاه دور شده بودند . شیما کنار دیوار ایستاد و دستان سرد رابعه را گرفت و گفت : « خیلی خوب ؛ حالا چرا اینقدر ناراحتی ؟ چرا ناامیدی ؟ به خدا من نمیخواستم ناراحتت کنم . اصلا از کجا معلوم ؛ شاید هم نتیجه خوبی داشته باشد . شاید خدا خواست و بهم رسیدید . اینکه اینقدر ناراحتی ندارد . ما که نمیدانیم آخرش چه میشود . خدا بزرگ است اینقدر فکر و خیال نکن . اگر واقعا فکر میکنی برایت بهتر است که تابستان بیایی خوب بیا . هرکاری که فکر میکنی به صلاح است انجام بده . »

بعد همانطور که دست او را در دست داشت از پیاده رو به خیابان آمدند . شیما تاکسی گرفت و هر دو سوار شدند .

فصل 3

وقتی رابعه به دانشگاه رسید ؛ صورتش از شدت گرما سرخ و تمام بدنش داغ شده بود . عرق روی پیشانی اش را با دستمال خشک کرد . نگاهی به اطراف حیاط انداخت ؛ اما آن کسی را که میخواست ندید . تا شروع کلاسش یک ربع مانده بود . ترجیح داد در حیاط بماند ؛ شاید احسان بیاید و همدیگر را ببینند ؛ اما به نتیجه ی مطلوبی نرسید . آن روز تا ظهر کلاس و بین دو کلاسش یک ربع استراحت داشت . فکرکرد این مدت را در حیاط و سالنها بچرخد ؛ شاید که احسان را ببیند . نه فقط آن روز بلکه تمام هفته ی اول کارش این بود . اما زحمت و تلاش بیهوده ای بود . چون احسان اصلا ترم تابستانی برنداشته بود . تمام امید رابعه درهم شکست و حالا چاره ای نداشت جز اینکه تمام تابستان را در گرما به دانشگاه بیاید و هیچ نتیجه ای هم نگیرد . چون هیچ یک از درسهایش را نمیتوانست با نمره ی خوب پاس کند . روزها با ناامیدی و قلبی شکسته به دانشگاه می آمد و شبها تا نیمه شب گریه میکرد . ناراحتی و غصه داشت او را از پای در می آورد . دانشگاه رفتن تنها لطفی که برای او داشت دلیلی میشد برای لاغر شدنش و دلیل اصلی ضعف او ؛ از دیگران پنهان می ماند . پدر و مادرش ابتدا با درس خواندن او در تابستان مخالف

بودند اما مخالفت آنها تاثیری در تصمیم رابعه نداشت .

مادرش هم چاره ای نداشت جز اینکه روزهایی که او به دانشگاه میرفت یک قمقمه شربت آبلیمو همراه او کند تا دست کم از گرما زدگی او جلوگیری کند . اما با همه ی این احوال مدتی بعد

یعنی اواسط مرداد ماه رابعه مریض شد . حدود یک هفته سردرد و اسهال شدید داشت و مجبور شد سرم وصل کند . در آخر هم موقع امتحانات موفق شد فقط یکی از سه درسی را که برداشته بود آن هم با نمره ای خیلی پایین پاس کند .

به هر صورت آن تابستان نفرت انگیز برای رابعه سپری شد . او حدود دوماه و نیم احسان را ندیده بود . اگرچه هر روز از این مدت برای او مثل یک سال گذشته بود و حالا برای دیدن احسان لحظه شماری میکرد. آنها روز انتخاب واحد همدیگر را دیدند ؛ آن هم زمانیکه رابعه اصلا انتظارش را نداشت . او برگه ی انتخاب واحد را در دست داشت و مشغول کار خود بود که ناگهان صدایی از بالای سرش گفت : « ببخشید ! »

رابعه سرش را بلند کرد و احسان ادامه داد : « ممکن است بعد از اینکه کارتتان تمام شد برگه تان را به من بدهید ؟ »

عشق و اشتیاق در نگاه رابعه موج میزد . نگاه احسان نیز خندان و مشتاق بود . او وقتی سکوت رابعه را دید ادامه داد : « میخواهم از روی برگه ی شما انتخاب واحد کنم . »

حرفش معنی خوبی داشت و باعث میشد بعد از چندماه غصه و ماتم دست کم چند روز آینده برای رابعه با خوشحالی سپری شود . چون احسان برای اینکه تمام ساعتهای کلاسی را باهم باشند میخواست از روی برگه ی او انتخاب واحد کند . رابعه دلش میخواست از او بپرسد که این چندماه کجا بوده و دوست داشت به او بگوید که چقدر برای دیدنش بی تاب و مشتاق بود و از ندیدنش رنج برده است . اما چه فایده ای داشت وقتی که قدرت گفتنش را نداشت . احسان گفت : « ممکن است ؟ ! »

- بله فقط اجازه بدهید تمامش کنم .

احسان نزدیک او نشست و منتظر ماند ؛ تا اینکه رابعه ورقه انتخاب واحد را به او داد و گفت : « بفرمایید ! »

احسان همه درسها را غیر از یکی دو تا که قبلا آنها را گذرانده بود مثل او انتخاب کرد .

وقتی رابعه شیما را دید آنقدر خوشحال بود که نمیتوانست حرفش را در دلش نگه دارد و قبل از اینکه اجازه بدهد او به سراغ انتخاب واحدش برود ماجرا را برایش تعریف کرد . شیما هم خوشحال شد و گفت : « خدا را شکر ! بالاخره یک جریزه ای از خود نشان داد . شاید حالا که همه کلاسهایتان باهم است یک کاری بکند . حالا دیگر میشود یک کم امیدوار بود . »

* * *

روزها همانطور میگذشت و آنها فقط همدیگر را می دیدند و هر چه بیشتر میدیدند رابعه بیشتر مشتاق میشد . او هرگز از دیدن احسان سیر نمیشد . موقع رفتن به دانشگاه بهترین اوقات او ؛

موقع برگشتن و ساعات بودن در خانه بدترین اوقات او بود . اما غم و نگرانی ویران کننده به طور مداوم در وجود او بود و این احساس هر روز او را بیشتر به سمت تباهی میکشید . احسان را میدید و لذت میبرد ؛ اما خنجر رنجی چند برابر لذت ؛ تمام وجودش را خط خطی میکرد . آثار و درد این زخم تمام مدت عذابش میداد . شبی نبود که گریه نکند و روزی هم نبود که با نگرانی شب نشود و فقط کافی بود یکبار احسان به او نگاه نکند یا نگاهش را بی تفاوت از او بگذراند ؛ آن وقت تمام کاخ آرزوهایش زیر و رو و به حد مرگ ناامید میشد . گاهی خودش را در برابر شکست در عشق او آنقدر ناتوان میدید که آرزوی مرگ میکرد و با خود فکر میکرد : « اگر قرار باشد روزی بدون احسان زندگی کنم واقعا چطور میخوامم زندگی کنم . چطور میتوانم مرد دیگری را جایگزین او کنم و مهرش را به دل بگیرم . اگر روزی احسان را از دست بدهم غم و غصه مجال زندگی را از من خواهد گرفت و مسلما آن روز فقط مرگ ناجی من است . واقعا زندگی بدون احسان چه مفهومی میتواند داشته باشد ؛ چه لذتی و چگونه گذری؟! »

اینها همه تصورات و افکار او بود که در اتاق تاریکش از ذهن در مانده اش میگذشت و به واسطه آن اشک از چشمانش سرازیر میشد .

از وقتی که وارد رختخوابش شده بود این چهارمین بار بود که صدای ضربه ساعت را می شنید . ساعت سه ضربه زد . چشمانش میسوخت . فکر کرد که بهتر است صورتش را بشوید و بعد بخوابد . این کار هر شب او بود ؛ فکر و خیال و گریه تا نیمه های شب و تصمیم به خوابیدن در ساعت سه یا چهار صبح .

* * *

رابعه و شیما به همراه همکلاسی دیگرشان مینا در سالن غذاخوری دانشگاه نشسته بودند که احسان وارد شد و با ورود او رابعه رنگش را باخت . دیگر به خوردن ساندویچی که در دستش بود اشتهایی نداشت . اما برخلاف اینکه همه ی حواسش به احسان بود ؛ تظاهر میکرد که متوجه مینا است . مینا همانطور که صحبت میکرد متوجه احسان شد که نوشابه ای خرید و بیرون رفت . ناگهان با حالتی از تردید گفت : « بچه ها مثل اینکه این پسره نامزد دارد ! »

شیما درحالیکه شک داشت منظور او را از پسره درست فهمیده باشد ، پرسید : « کدام پسره؟! »

- همین احسان را میگویم .

- نه ؛ فکر نمیکنم .

- چرا شیما ؛ من حلقه اش را دیده ام . اینبار به دست چپش نگاه کن .

رابعه گفت: «من هم حلقه ی او را دیده ام . از ترم اول دستش بوده ؛ اما به نظر نمی آید نامزد داشته باشد.»

- من هم فقط به خاطر حلقه اش نمیگویم . چند روز پیش او را با دختری دیدم .

بدبینی تمام وجود رابعه را در برگرفت . شیما گفت: «خب شاید خواهرش بوده ؟»

- آخر حالتشان مثل خواهر و برادر نبود .

- آنها را کجا دیدی ؟

- چند تا خیابان بالاتر از دانشگاه ؛ کنار دیواری ایستاده بودند و صحبت میکردند .

- آخر کسی که با نامزدش در خیابان نمی ایستد صحبت کند ؛ مگر خانه را از آنها گرفته اند ؛ یا اصلا این همه تفریحگاه ...

- اتفاقا من هم اول فکر کردم دوستش است ؛ اما بعد که حلقه اش را دیدم شک کردم ؛ فکر کردم شاید نامزد کرده است . از آن گذشته قیافه دختره هم زیاد دخترانه نبود .

رابعه با صدایی گرفته که البته سعی میکرد خودش را عادی جلوه دهد ؛ پرسید: «دختره چطور بود ؟»

- بد نبود . یعنی زیاد جالب نبود . از نظر قیافه برای احسان خیلی کم بود .

شیما گفت: «میتوانم از لیلا بپرسم . احسان با نامزد او دوست است.»

مینا خندید و گفت: «مگر ما فضولیم ، آنقدرها هم مهم نیست ، ولش کن.»

رابعه درحالیکه خیلی ناراحت بود در دل گفت: «برای تو مهم نیست ؛ اما برای من مهمترین موضوع زندگی ام است.»

بعد برخاست و گفت: «خیلی خوب بچه ها بیایید به کلاس برویم ؛ الان استاد می آید.»

وقتی از سالن خارج شدند ؛ احسان را در حیاط دید . اما در آن لحظه آنقدر بدبین و آزرده بود که خیلی زود نگاهش را از او گرفت و سعی کرد کاملا بی تفاوت باشد و در کلاس به محض اینکه چشمش به لیلا افتاد به پهلویش شیما زد و گفت: «لیلا آمد صدایش کن و از او بپرس.»

- من از او میپرسم ؛ اما تو نمیخواهد خیلی این موضوع را جدی بگیری . من مطمئنم که او نامزد ندارد .

- حالا سوال کن .

- خیلی خوب ؛ همین الان که نمیتوانم او را صدا کنم و بی مقدمه این را بپرسم . صبر کن ؛ کلاس که تمام شد به سراغ او میرویم .

- باشد ؛ اما مطمئن باش تا آخر کلاس من مردم .

- نترس نمی میری .

رابعه حتی یک کلمه از صحبت‌های استاد را نفهمید . زندان تردید و نگرانی ؛ بطور وحشتناکی او را در خود حبس کرده بود . در پایان کلاس طبق گفته ی شیما پیش لیلا رفتند . ابتدا حال نامزد او را پرسیدند و اینکه چرا پیدایش نیست . لیلا گفت : « به مسافرت رفته . حال مادر بزرگش زیاد خوب نیست . رفته او را ببیند . »

شیما به طرف احسان اشاره ای کرد و با خنده گفت : « طفلک دوستش خیلی تنها مانده ؟ »

- نه بابا ؛ خیلی هم تنها نیست .

- شوخی کردم ؛ چون معمولا همراه نادر است گفتم ؛ وگرنه ظاهرا آدم خوش مشربی است . فکر نکنم هیچ وقت تنها بماند .

- آره ؛ احسان پسر خوب و خونگرمی است .

- راستی لیلا نمیدانی که او نامزد دارد یا نه ؟

- کی ؛ احسان؟! نه بابا فکر نمیکنم .

- فکر نمیکنی یا مطمئنی ؟

- تقریبا مطمئنم ؛ چون اگر داشت نادر میدانست . چطور مگر ؟

- هیچی ؛ آخر چند روز پیش بچه ها او را با یک دختر دیده بودند .

- خوب شاید دوستش بوده ؟

- مگر اهل این حرفها هم هست ؟

- فکر نمیکنم نباشد . اصلا کدام پسری نیست ؟ آن هم با موقعیت ظاهری که احسان دارد . هر دختری فقط منتظر یک اشاره از اوست .

پتک ناامیدی برای اولین بار بر سر رابعه کوبیده شد . دیگر تمایلی به شنیدن صحبت‌های لیلا نداشت . خشم عجیبی نسبت به احسان سرتا پایش را فرا گرفته بود . فکر کرد که دیگر دلیل صحبت نکردن او را با خود میداند با خود گفت : « باید هم رغبتی به صحبت کردن با من نداشته باشد . او سرش جای دیگری گرم است . »

آن وقت تصوراتی مختلف از آن دختر و روابط او با احسان در ذهنش نقش می بست . این دیگر بازی فکر و ذهن او بود . بازی که او را خسته و ناامید میکرد ؛ به مغزش فشار و قلبش را به درد می آورد . دلش میخواست فرق میان خود و آن دختر را میدانست و اینکه او چه امتیازی داشت که احسان ترجیحش میداد . در آن لحظه عشق عمیق و خشم شدید در وجود او باهم آمیخته بود و هستی اش را به زوال میکشید . تصور گرمی روابط احسان با آن دختر وجودش را سرد و رنگ چهره اش را زرد و بی روح کرده بود .

وقتی به خانه برگشت فکر کرد که بهتر است دوشی بگیرد بلکه کمی آرام شود . اما فایده ای نداشت . تمام بعد از ظهر و شب را به بهانه ی امتحان در اتاقش ماند و اشک ریخت . در آخر هم قرص آرام بخش خورد و خوابید . اما فقط سه ساعت توانست بخوابد . ساعت حول و حوش سه و نیم بود که با دلگرفتگی از خواب پرید . آنقدر دلش گرفته بود که احساس خفقان میکرد . برخاست و به روی بالکن رفت . به آسمان چشم دوخت . همانطور که اشکها از چشمانش سرازیر بود دردل با خدا حرف میزد . دعا و التماس میکرد . او که تا به حال به محبت احسان نسبت به خودش کمی امیدوار بود ؛ حالا با شنیدن صحبتهای روز قبل و پی بردن به دوستی احسان با دختری دیگر هیچ جایی برای خود در دل او نمی دید . حس میکرد در ورطه ی هلاکت گرفتار شده است . نمیدانست واقعا چرا آنقدر احسان را دوست دارد . درحالیکه محبت خاصی از او ندیده است و حتی چند جمله ی درست و حسابی هم باهم حرف نزده اند . نمیتوانست بفهمد واقعا چرا این عشق اینطور در وجودش ریشه دوانده است . چرا این احساس بی اساس دست از سرش برنمیدارد . حتی حالا که میداند احسان فکر و حواسش جای دیگری است ؛ چرا هنوز هم او را دوست دارد ؛ حتی بیشتر از گذشته .

اما ناگهان فکری به مغزش خطور کرد : « اگر واقعا آن دختر را دوست دارد پس دیگر چرا به من نگاه میکند . آن هم اینطور با محبت . نه ؛ پس او هیچ کس را دوست ندارد . به هیچ کس وفادار نیست ... اما نه ؛ لاقلا به آن دختر آنقدر وفادار است که قدمی برای صحبت کردن و به وجود آوردن رابطه ای با من برنمیدارد . »

آن شب را تا صبح روی بالکن با گریه و ناراحتی گذراند . قلبش بدجور شکسته و احساسش جریحه دار شده بود . دلش میخواست از روز بعد با نشان دادن بی تفاوتی و نفرت از خود تلافی کار احسان را بکند ؛ اما میترسید با این کار همان نگاه با محبت را هم از دست بدهد . فکرکرد بهتر است ؛ فعلا همه چیز به همان شکل باقی بماند . چون احسان که نمیدانست او به موضوع پی برده ؛ پس با کنار کشیدن خود نمیتوانست چیزی را تغییر بدهد جز آنکه به خیال خودش وضع بدتر از آنچه بود میشد .

روز بعد در مورد احساسها و افکارش برای شیما حرف زد . شیما گفت : « بر فرضی که احسان بیاید و با تو صحبت کند و بخواهد همان رابطه ای را که با آن دختر دارد با تو هم داشته باشد و حالا کمترین حد رابطه را در نظر می گیریم و میگوییم فقط با هم بیرون میروند و صحبت میکنند . اگر واقعا چنین چیزی را از تو بخواهد قبول میکنی ؟ »

- نه . با تمام عشقی که به او دارم چنین رابطه ای را قبول نمیکنم . من همیشه عاشق شدن را دوست داشته ام و برای عشق ارزش و احترام خاصی قائل بوده ام . اما هیچ وقت رابطه دوستی با مردها را دوست نداشته ام و ندارم ؛ حتی اگر عاشق باشم . چون همیشه فکر میکنم این رابطه خودم ؛ عشق و احساسم را بی ارزش میکند .

- خیلی خوب ؛ پس ممکن است احسان هم این را فهمیده باشد . او احتمالا فهمیده که تو از این جور دخترها نیستی و اگر پیشنهادی نداده به این خاطر است که جواب خود را میدانسته . هرچه باشد پسرها ؛ دخترها را خوب می شناسند . آنها خوب میدانند طرف مقابلشان کیست و چطور باید با او رفتار کنند . اما اینکه معنی نگاه احسان به تو چیست ؛ این معمایی است که زمان آن را حل میکند .

- اگر واقعا آن دختر را دوست داشته باشد و بخاطر وفاداری به او باشد که قدمی به سمت من برنمیدارد چی ؟

شیما نیشخندی زد و گفت: « اینها هیچ کس را واقعا دوست ندارند . برای پسرها فقط یک چیز مهم است ؛ آن هم ارضای هوس هایشان . احسان اگر واقعا آن دختر را دوست داشت دیگر به تو نگاه نمیکرد .»

- شاید این برایش فقط یک بازی سرگرم کننده باشد .

- اگر کسی واقعا عاشق باشد دیگر به سراغ بازی های سرگرم کننده ؛ آن هم از این نوع نمی رود .

- پس تو فکر میکنی معنی نگاه او به من چیست ؟

- من نمیدانم . اگر راستش را بخواهی من اصلا از کار او سر در نمی آورم .

فصل 4

مدت زیادی طول نکشید که صحت گفته ی مینا ثابت شد . بعدازظهر یک روز بارانی ؛ موقع برگشتن به خانه ؛ به پیشنهاد رابعه ؛ او و شیما به یکی از پارکهای نزدیک دانشگاه که یک کافی شاپ داشت ؛ رفتند . رابعه گفت: « در این هواک سرد و بارانی یک فنجان قهوه خیلی می چسبد . بیا به پارک برویم ؛ هم کمی قدم بزنیم و هم یک فنجان قهوه بخوریم .»

اما هنوز چند دقیقه ای از قدم زدن آنها در پارک نگذشته بود که با دیدن صحنه ای تکان دهنده برای رابعه نوشیدن قهوه از یادشان رفت . آنها کل مسیر دانشگاه تا پارک را راجع به احسان صحبت میکردند . آن روز فقط دو ساعت کلاس داشتند و آن را هم احسان غیبت کرده بود . رابعه اظهار میکرد که دلش برای او تنگ شده و خیلی مایل است بداند که چرا او به دانشگاه نیامده است و البته دلیل نیامدن آن پنهان نماند ؛ چون چند دقیقه بعد رابعه و شیما او را در کنار یکی از درختهای پارک دیدند ؛ همراه او برای رابعه دیدنی تر از خودش بود . دخترک با وجود کفش پاشنه بلندی که به پا داشت ؛ کوتاهی قدش کاملا به چشم می آمد . شاید هم چون احسان با قدی بلند و چهارشانه روبه روی او ایستاده بود ؛ کوتاهی دختر بیشتر جلوه میکرد . او جثه ای ظریف و چهره ای کاملا معمولی و البته آرایشی غلیظ داشت . موهایش بلند و رنگ شده بود . ظاهر او اصلا با رابعه قابل مقایسه نبود و هرکسی در همان نگاه اول متوجه تفاوت زیاد آنها میشد . رابعه دختری بلند قد با اندامی متناسب و زیبایی خیلی بیشتر از حد معمول و البته ظاهری ساده و با وقار داشت . اما چه فایده ؛ این موضوع برای خودش کمترین اهمیتی نداشت .

چون آن دختر هرطوری که بود ؛ حالا در کنار احسان و رابعه دور از او بود و از همه مهمتر آنکه این موضوع دیوار بزرگی از کدورت میان آنها برقرار کرد . رابعه فقط یک نظر آن هم از دور آن دختر را دید . چون وقتی چشمش به احسان افتاد ؛ بی اختیار نگاه متحیرش روی او متوقف ماند . برای چند لحظه رابعه توانایی فکرکردن به هیچ چیز را نداشت . درست مثل این بود که شوکه شده باشد . نگاه احسان هم به او خیره بود . مثل اینکه نگاههایشان را به هم گره زده باشند . او دست کمی

از رابعه نداشت . در این میان همراه احسان به تندی مشغول صحبت کردن و خندیدن بود . اما چهره احسان از همان ابتدا ؛ حتی قبل از اینکه چشمش به رابعه بیفتد ؛ کاملاً بی تفاوت و جدی بود . رابعه با همان نگاه خیره و متحیر از کنار او گذشت و وقتی گذشت تازه سستی و بی جانی را در زانوهای خود احساس کرد . طوری که ضعف ؛ جلوی سریع قدم برداشتن او را گرفت . از سمت چپ بالاتنه او از گردن تا نوک انگشتان دستش دچار سستی همراه با دردی خفیف شد . درد و سوزش قلبش نیز دوباره شروع شد . تپش قلبش شدید شده و هیجان و غم صدایش را تغییر داده بود . وقتی صحبت کرد انگار به نفس نفس افتاده بود .

تا چند دقیقه بعد هیچ کدام حتی شیما حرفی نزد . چند لحظه بعد رابعه در کنار درختی ایستاد و به آن تکیه داد . سرش را برگرداند و به جایی که احسان و دوستش ایستاده بودند ؛ نگاهی انداخت . آن دختر رفته بود ؛ اما احسان تنها ایستاده ؛ نگاهش همانطور متحیر و خیره متوجه آنها بود . شیما دست رابعه را گرفت و گفت : « بیا رابعه ؛ بیا او دارد نگاه میکند . دختره رفته ؛ او تنها ایستاده . »

وقتی از پارک خارج شدند ؛ رابعه کمی نیرو گرفت و گفت : « عجب صحنه ی قشنگی ! عجب دنیای کوچکی ! شیما طی مدت این یک سال نه ؛ نه طی مدت عمرم هیچ وقت به اندازه ی امروز از کار خدا راضی نبودم . همیشه از مشکلاتی که برایم پیش می آمد ناراحت میشدم و از خدا گله میکردم . ولی امروز او را شکر میکنم . اگر بگویم به اندازه ی سر سوزنی از محبتم به احسان کم شده دروغ گفته ام ؛ اما دیدن این صحنه یک تاثیر خیلی خوب ؛ بهتر از آنکه بخواهد محبتم را کم کند در من گذاشت . احسان در ذهن و تصور من از مقام یک کوه بزرگ به دره ای پست نزول کرد . او برای من خیلی بزرگ و مغرور جلوه میکرد . من خودم را در برابر او خیلی کوچک و حقیر احساس میکردم و این بخاطر عشق زیادی بود که من به او داشتم و کم توجهی که او این اواخر نسبت به من داشت . او مثل گذشته به من توجه نشان نمیداد . میدانی چرا ؟ چون فهمیده بود دیوانه وار دوستش دارم . دیگر نیازی نبود هربار که مرا می بیند نگاه های پر از محبت نثارم کند . او صیدش را شکار کرده بود . من فکر میکردم او چقدر نجیب و سنگین و مغرور است که برای صحبت کردن با من و گفتن حرف دلش قدمی برنمیدارد . اگر راستش را بخواهی حرف مینا را چند روز

اول جدی گرفتم اما بعد فراموش کردم . ولی امروز فهمیدم ؛ احسان چقدر پست و حقیر و خائن است . من از زمانی که او را دیدم انگار دیگر هیچ مردی را نمی بینم و هیچ کس حتی برای یک لحظه نظرم را به خود جلب نکرده و حالا چه خوب جواب وفاداری ام را می گیرم . شیما فقط بگو او خیلی بهتر از من بود ؟ »

- آن دختر را میگوینی؟

- بله .

- اصلاً قابل مقایسه نبودید ؛ خودت که دیدی .

- نه من او را درست ندیدم ؛ اصلاً فراموش کردم که خوب نگاهش کنم .

- اما من خیلی خوب او را دیدم . قدش که نصف احسان بود . قیافه اش معمولی اما خیلی آرایش داشت . اگر راستش را بخواهی تو از او خیلی خیلی بهتری ؛ اما لیاقت احسان همان است . تو برای او خیلی زیادی هستی .

- اما او یک امتیاز خوب داشت . ناز و عشوه اش احسان را میکشد . از دور دیدم با چه ملاطفت و خنده هایی برای او صحبت میکرد .

- خوب این شیوه آنهاست . تو از این دخترها چه توقعی داری ؛ مریم مقدس بودن ؟ فکر میکنی قلب اوهم مثل قلب تو برای احسان می تپد .

- به خدا اگر اینطور باشد ، نه فقط قلب او ؛ که دوره این عشقها گذشته و حالا فقط احمق هایی مثل من و تو هستند که هنوز اسیر تعصبات و احساسات گذشته هستند . من و تو هستیم که مثل کتابهای افسانه ای عشق را پاک و احساس را لطیف می‌خواهیم . اما اینجا دیگر حرفی از احساس نیست . اصلا دوره ی عشق و عاشقی نیست . همه چیز در هوسهای کثیف خلاصه شده است . تو راست می‌گویی من کی میتوانم با آنهمه ناز و عشوه جلوی او بایستم و حرف بزنم . واقعا من به چه درد او میخورم جز اینکه گول نگاههایش را بخورم و خودم را قربانی یک نگاه کنم .

بعد از مکثی کوتاه ؛ پوزخندی زد و اضافه کرد : « فردا قرار است پیش دکتر قلب بروم ؟ بخاطر کی ؛ بخاطر چی ؟ عشق به مردی که امروز او را با دختری دیگر می بینم . او دانشگاه نیامد ؛ چون قرار داشته . واقعا از اینها چه توقعی میتوان داشت ؟ چه توقعی ؟ »

بعد از آن دیگر ساکت شد و تا موقع خداحافظی حتی یک کلمه صحبت نکرد . موقع خداحافظی شیما گفت : « رابعه خواهش میکنم زیاد بهش فکر نکن ؛ باشد ؟ »

- کاشکی میشد اصلا فکر نکرد ؛ اما یک چیز را میدانی ؛ دیدن آنها بهتر از ندیدنشان بود . من وقتی شنیدم او با دختری رابطه دارد روابط آنها را خیلی گرم و صمیمی تصور میکردم و از این بابت خیلی رنج میبردم و برای رهایی از این رنج سعی کردم این موضوع را جدی نگیرم و فراموشش کنم و یا به عبارتی خودم را گول بزنم . اما به هر صورت امروز دیدم که این رابطه آنقدر هم گرم و صمیمانه نیست که من تصور میکردم ؛ یا شاید من اشتباه میکنم . به نظر تو بود ؟

- نه ، من هم مثل تو فکر میکنم ؛ چون احساس خیلی خونسرد و بی تفاوت به نظر میرسید .

* * *

رابعه تصمیم گرفته بود که بعد از این دیگر با بی تفاوتی با احسان برخورد کند و دیگر کمترین توجهی نسبت به او نشان ندهد. وقتی از کنارش میگذشت حتی نگاهش نمیکرد . شیما باور نمیکرد که او با وجود آن همه علاقه بتواند تا این حد با اراده باشد . اما احسان هنوز هم توجه گذشته را به او نشان میداد . توجهی خیلی بیشتر از آن اواخر که رابعه از آن نام برده بود ؛ اما

دیگر فایده ای نداشت . رابعه با وجود رنج زیادی که از این فاصله میبرد ؛ خیال نداشت قدمی برای از بین بردن آن بردارد . او معتقد بود چون احسان این رابطه را خراب کرده ؛ خودش هم باید آن را درست کند و اگر واقعا او را دوست داشته باشد این کار را میکند .

وقتی تصمیمش را با شیما در میان گذاشت او گفت : « این روش خوبی است رابعه . اگر او واقعا تو را دوست داشته باشد حتما یک کاری میکند ؛ اگر هم هیچ کاری نکرد لاقول تکلیف تو روشن شده .»

رابعه امیدوار بود که بالاخره او قدمی برمیدارد اما از گریه هایی که روز و شب بخاطر این ماجرا و قهر ظاهری اش و نگرانی به خاطر از دست دادن احسان میکرد ؛ خسته شده بود . دکتر قلب بعد از معاینه و اکو کردن کردن قلبش به او گفته بود که به تپش قلب دچار شده است و این بیماری خطرناک نیست ؛ بلکه یک ناراحتی خفیف و بیشتر اوقات بر اثر فشار اعصاب است و به او توصیه کرده است که فکر و خیال نکند و اعصابش را در حالت آرامش نگه دارد ؛ هر وقت هم دردش زیاد شد مسکن بخورد . از آن گذشته داروهایی برای تپش و صداهای اضافه ی قلبش و همینطور قرص آرام بخش برایش تجویز کرده بود . او خیالش از بابت قلبش راحت شده بود و میدانست که خطری وجود ندارد . اما مگر احسان و فکر و خیالش میگذاشت که از شر درد در امان باشد .

بعد از چند ماه درحالیکه دیگر تحملش از آن همه فاصله تمام شده بود ؛ تصمیم گرفت تظاهر به بی تفاوتی را کنار بگذارد و دوباره به نگاه ها و عکس العمل های احسان جواب بدهد . اما انگار خدا هم نمیخواست که این رابطه ادامه پیدا کند . حالا آنها یک ترم دیگر را پشت سر گذاشته و در اوایل ترم بعد بودند . هنوز هم خیلی از کلاسهای آنها با هم بود . اما نه مثل سابق که احسان از روی برگه ی رابعه انتخاب واحد کرده بود . آن روز بعد از ظهر یکی از روزهایی بود که آنها با هم کلاس نداشتند . یعنی درست بعد از تمام شدن کلاس احسان کلاس رابعه شروع میشد و او تازه داشت وارد دانشگاه میشد که دید احسان همراه دختری دیگر خارج شد . او فقط یک نظر رابعه را دید . آن هم قبل از اینکه او آنها را ببیند . وقتی چشم رابعه به آنها افتاد مشغول صحبت بودند . شاید احسان مطمئن نبود که رابعه آنها را دیده است و سعی میکرد عکس العمل نشان ندهد که او متوجه آنها نشود . اما رابعه آنها را دید و همین دیدن کافی بود تا اینبار برای همیشه به همه چیز پشت کند . اما همه ی این تصمیم ها فقط در حد حرف و عمل در مدت زمان کوتاهی بود . او نمیتوانست به معنای واقعی به احسان پشت کند و او را برای

همیشه کنار بگذارد . او همیشه منتظر اتفاقی خوب از طرف احسان بود . گاهی اوقات با امیدواری و گاهی اوقات با ناامیدی ؛ اما همیشه منتظر بود و همین انتظار بود که به او اجازه نمیداد درست تصمیم بگیرد .

از زمانی که احسان وارد زندگی شده او بود ؛ موقعیتهای خیلی خوبی را برای ازدواج از دست داده بود . حتی خانواده اش هم نمیدانستند که چرا او همه ی خواستگارها را حتی آنهایی را که ندیده است رد میکند و کمترین تمایلی از خود نسبت به ازدواج نشان نمیدهد . او با وجود آن همه بدی و خیانت هنوز هم احسان را با تمام وجود دوست میداشت و هرکجا که لازم بود از عشق خود دفاع میکرد و به آن ارزش میداد . همانطور که در یک روز بعد از ظهر با دوستانش در خانه نشسته و مشغول صحبت بودند و او با علاقه ای غیرقابل توصیف از احسان صحبت میکرد . سرانجام بحث آنها بطور کلی به موضوع عشق کشیده شد . بهنوش یکی از دوستان او معتقد

بود که عشق اصلا وجود ندارد و اینها همه حرف است و عشق فقط در کتابها و افسانه هاست اما رابعه به شدت با او مخالفت کرد و گفت: «هر چیزی باید در وجود خود آدم باشد تا به آن ایمان بیاورد و آن را درک کند. تو که میگویی عشق وجود ندارد؛ آن را در خودت ندیدی تا باورش کنی. اگر تو عاشق میشدی آن وقت باور میکردی که عشق وجود دارد. همانطور که من باور کردم و ایمان دارم.»

بهنوش نظر او را رد کرد و گفت: «مطمئن باش که اینطور نیست. حتی تو هم که اینهمه ادعا میکنی عاشقی، فقط کافی است یکی بهتر از احسان ببینی که کمی هم بهت محبت کند؛ آنقدر راحت احسان را کنار میگذاری که خودت هم باورت نمیشود.»

- مگر تو نمیگویی که اگر یکی بهتر از احسان پیدا کنم او را فراموش میکنم؛ پس حالا خوب گوش کن؛ احسان تا به حال کمترین محبتی به من نکرده؛ نه تنها محبت نکرده که خیلی هم بدی و بی وفایی از او دیده ام؛ در عین حال موردی نه فقط بهتر که چند برابر بهتر از او؛ هم از نظر موقعیت تحصیلی و مادی و هم از نظر ظاهری داشته ام که محبتی خیلی بیشتر از احسان نثارم میکرد؛ اما من واقعا نتوانستم او را قبول کنم. چون با تمام وجود عاشق احسان هستم. عشق هم چیزی نیست که بتوانی به سادگی با آن معامله کنی.

- آخر این عشق چیست؟ چه پایه و اساسی دارد؟ تو بر مبنای چه چیزی عاشق شدی؟ چه محبتی دیده ای؟ اصلا چه حسنی در او دیده ای؟ فقط قد بلند و چشم و ابروی قشنگ برای تو کافی است؟ همینطور با یک نگاه عاشق شده ای و دل و دینت را باخته ای و آن وقت خواستگارهای خوبت را یکی یکی به خاطر او رد میکنی. به خاطر او رد میکنی. به خاطر کسی که تا بحال نخواستی حتی چند جمله با تو حرف بزند. عجب خوش خیالی بابا؛ تو دیگر کی هستی.

- اینها مهم نیست؛ فقط بگو بینم حالا قبول داری که عشق وجود دارد؟

- به نظر من که این عشق نیست؛ دیوانگی است. حالا اگر لطف و محبتی از او دیده بودی؛ یا لاف درستی و حسابی باهم صحبت کرده بودید؛ باز یک چیزی. اما وقتی هیچ چیز بین شما نیست و تو حتی از قصد و نیت او هم خبر نداری؛ این چه علاقه ای است؟!

بهنوش دیگر خبر نداشت که رابعه حتی احسان را با دختر دیگری دیده است. در این میان سوسن دوست دیگر رابعه گفت: «من هم با نظر رابعه موافقم؛ هنوز هم عشق وجود دارد. اما برای دلهای پاک و ساده. دلهای آلوده به هوس؛ یا آدمهای مادی هستند که عشق را نمی شناسند و برای آن ارزشی قائل نمیشوند.»

بهنوش گفت: «یعنی میخواهی بگویی من آدم هوسباز یا مادی هستم.»

- نگفتم تو اینطوری هستی؛ اما اگر عاشق نشدی شاید برای این است که تا بحال با موقعیت جالبی؛ آنطور که می پسندی برخورد نکرده ای.

- نه؛ اتفاقا خیلی ها هم مورد پسندم بوده اند و حتی از آنها خوشم آمده؛ اما عاشق نشده ام.

- خوب شاید تو زیاد آدم احساسی نیستی.

- این حرفها اصلا برای من معنی ندارد . احساس در زندگی دردی را دوا نمیکند . من ترجیح میدهم عاقل باشم و هر زمان که با موقعیت بهتری برخورد کنم او را ترجیح میدهم .

رابعه از آنهمه بی احساسی او آن هم بعنوان یک زن چندشش شد . درحالیکه نسبت به او احساس بدی پیدا کرده بود ؛ گفت : « بر فرض که تو ازدواج کردی و زندگی خوبی داشتی ؛ اما اگر چند ماه بعد با مردی با موقعیت بهتر برخورد کنی که او هم از تو خوشش بیاید ؛ آن وقت تو شوهرت را ول میکنی ؟ »

- این قضیه فرق میکند رابعه ؛ این دیگه برمیکرد به مسئله اصالت و وفاداری و من هرگز چنین کاری نمیکم . بعد از ازدواجم چشم انتخابگرم را بر روی همه ی مردها می بندم و چه همسرم را دوست داشته باشم ؛ چه نداشته باشم . فقط زمانی از او جدا میشوم که در زندگی مشترک ؛ مشکل اساسی داشته باشیم . اما هیچ زمانی خودم را فدای مرد نمیکم . چون ارزشش را ندارد . مگر آنها هیچ وقت واقعا عاشق میشوند که ما بشویم . عاشق مرد شدن دیوانگی محض است .

درهمان حال نگاهش را از رابعه و سوسن گذراند و گفت : « این موجود خشک و بی احساس چطور میتواند عشق و محبتی برابر با عشق شما خانمهای با احساس نثارتان کند . واقعا اگر بخواهید تا این حد احساساتی باشید در زندگیتان حتما لطمه خواهید خورد ؛ مگر اینکه با یک هنرمند ازدواج کنید . لافاقل هنرمندها با احساس تر هستند . در غیر اینصورت با این همه احساس ؛ در زندگی با یک مرد معمولی به کمترین خوشبختی دست پیدا نمی کنید .

رابعه اگرچه آن روز از آن همه خشکی و سطحی نگری بهنوش وقتی که در مورد موقعیت بهتر صحبت میکرد ؛ بدش آمده بود ؛ اما حالا که به آن زمان فکر میکرد و صحبتهای او را بخاطر می آورد ؛ تحسینش میکرد و به او غبطه میخورد . مطمئن بود که بهنوش در زندگی زناشویی اش موفق تر از او خواهد بود و هیچ زمانی اجازه نمیدهد که حقش پایمال شود .

فصل 5

اواسط اردیبهشت ماه بود . رابعه سرمای سختی خورده و در خانه مانده بود. اما احسان با بی اطلاعی از این موضوع گل سرخی همراه خود به دانشگاه آورده بود . او تا پایان کلاس گل سرخ را در دست داشت . موقع خارج شدن چاره ای ندید جز اینکه گل سرخ را به شیما بدهد . بعد از احوالپرسی مختصر گل را به او داد و گفت : « لطفا این را به دوستتان بدهید و بگوید مواظب باشد تیغش به دستش نرود . »

بعد خیلی سریع همراه دوستانش از آنجا دور شد . شیما با حیرت به گل سرخ چشم دوخته بود . باورش نمیشد که این کار او باشد . مرتب با خود فکر میکرد « واقعا معنای این گل سرخ چیست ؟ » فکر این موضوع تا زمانیکه به خانه ی رابعه رسید او را رها نکرد . اما آنقدر خوشحال بود که طاقت نیاورد و همانموقع به خانه ی آنها رفت . وقتی گل را به رابعه داد ؛ گفت : « بفرمایید خانم این مال شماست . بالاخره دلبر نازنینتان لطفی کردند . در ضمن سفارش کردند که مواظب باشید تیغش به دستتان نرود . »

- چه میگویی؟! بنشین و درست توضیح بده بینم چه شده .

شیما روی تختخواب نشست و با خونسردی و ملایمت دوباره برای او تعریف کرد . حتی حالت جلو رفتن احسان و دور شدنش را هم توضیح داد . رابعه همانطور که با عشق و حیرت به گل خیره شده بود ؛ گفت : « بگو آنقدر تیغ عشقت به قلبم رفت که دیگر رفتن تیغ گلت به دستم اهمیت ندارد . »

بعد در نهایت خوشحالی و امیدواری دفتر خاطراتش را باز کرد ، گل را بوسید و میان دفتر گذاشت . از سال جدید به بعد دفتر خاطراتش را ننوشته بود ؛ چون با خود فکر کرده بود : « این همه از غم و غصه نوشتن چه فایده ای دارد و این عشق غیر از ناراحتی و فکر و خیال پوچ چه ماجرای دیگری دارد . اصلا کجای آن جالب و زیباست . »

او مدتها بود که دیگر منتظر هیچ اقدامی از طرف احسان نبود و تصمیم گرفته بود به مرور زمان او را فراموش کند . مطمئن بود که فقط زمان حلال مشکلش است . آن وقت درست در چنین موقعی ؛ آن هم در اوج ناامیدی احسان برای او گل فرستاده ؛ همه چیز را خراب کرده ؛ دوباره اراده او را سست و افکارش را بهم ریخته و از همه مهمتر اینکه دوباره امیدوارش کرده بود . دفترش را سرچاپش گذاشت . به شیما رو کرد و گفت : « واقعا باور نمیکنم این کار او باشد ؛ به نظر تو او چه منظوری دارد ؟ یعنی واقعا به من علاقه مند است یا اینکه معنی گل سرخ را نمیداند؟! »

چون نمیخواست خوشحالی اش را با افکار مایوسانه خراب کند ؛ اینبار ترجیح داد احساس او را با چشم پوشی از تمام سابقه ی خرابش باور کند . هرچه بود گل سرخ را احسان فرستاده بود . او که بیش از یک سال ؛ شبانه روزش را گرفته و قلب سالمش را دچار مشکل کرده بود .

او نسبت به سال قبل خیلی ضعیفتر شده ؛ روحیه ی شاد و بشاشش را از دست داده و گوشه گیر و منزوی شده بود ؛ درحالیکه ذاتا اینطور نبود و حالا اگر کمتر در جمع خانواده حاضر میشد ؛ برای این بود که کسی پی به آشفتگی اش نبرد . او بیشتر اوقات دچار نگرانی ؛ بغض و گریه بود اما حالا آن گل سرخ حال او را نسبت به ساعتها قبل صد درجه بهتر کرده بود . آنقدر که حتی از رختخواب بلند شد و شیما را تا جلوی در بدرقه کرد . موقع خداحافظی شیما گفت : « فکر میکنم این گل از همه داروهایی که خوردی موثرتر باشد . امیدوارم آنقدر حالت را بهتر کند که فردا بتوانی به دانشگاه بیایی . »

برخلاف گفته ی شیما رابعه روز بعد هم نتوانست به دانشگاه برود . او درحالیکه خیلی دلش میخواست هرچه زودتر احسان را ببیند مجبور شد دو روز دیگر را در خانه بماند .

روز بعد وقتی احسان وارد کلاس شد مثل همیشه اطراف را نگاه کرد ؛ اما چون باز هم رابعه را ندید ترجیح داد حال او را از شیما بپرسد . بنابراین وقتی از جلوی صندلی شیما میگذشت گفت : « حال دوستتان چطور است ؟ »

- فعلا مریض است ؟

- چی شده ؟

- سرما خورده .

روز بعد احسان با آنها کلاس نداشت . اما روزی که رابعه به دانشگاه آمد باهم کلاس داشتند . احسان وقتی او را دید ؛ لبخند زد . اما هیجان رابعه موقع دیدن او شدیدتر از آن بود که اجازه بدهد به فکر لبخند زدن بیفتد . او مثل گذشته فقط به احسان نگاه کرد . طولانی اما آرام ؛ بدون خنده ؛ بدون نفرت و بی تفاوتی و این دیگر دست خودش نبود . همیشه هیجان آنقدر بر او چیره میشد که مثل شوکه شده ها می نمود و نمیشد احساس واقعی او را از چهره اش خواند . به این ترتیب لبخند احسان هم چندان دوامی نیاورد . او خیلی سریع از کنار صندلی رابعه گذشت و سر جای خود نشست . گل سرخ او باعث شده بود که رابعه منتظر قدمهای بعدی باشد . قدمهایی که هرگز برداشته نشد . نهایت لطف احسان در همین حد بود که هر وقت رابعه را نمی دید ؛ حالش را از شیما میپرسید . حدود یک ماه از این ماجرا میگذشت تا اینکه یک روز ؛ وقتی رابعه و شیما در حیاط قدم میزدند لیلا به طرف آنها رفت . ابتدا کمی راجه به مسائل مختلف صحبت کردند ؛ تا اینکه بالاخره موضوع صحبت به احسان کشیده شد . البته اینبار کاملاً اتفاقی و بدون آنکه شیما و رابعه تلاشی برای آن بکنند . بحث از نامزد لیلا به احسان کشیده شد . وقتی

صحبت راجع به موضوع اصلی تمام شد ؛ لیلا گفت : « راستی بچه ها در مورد احسان از نادر پرسیدم . او نامزد ندارد ؛ اما مثل اینکه دختری را دوست دارد . نادر میگفت که قبلاً از احسان شنیده بود که به دختر یکی از دوستان خانوادگی شان علاقمند است ؛ اما پدر احسان با ازدواج آنها مخالفت میکند .»

غم و اندوه شدید بر سرتا سر وجود رابعه سایه انداخت . در همان حال بی اختیار گفت : « این موضوع مال کی است ؟!»

گویا لیلا متوجه ناراحتی رابعه شده بود ؛ چون با حالتی از تردید گفت : « اگر لازم است بیرسم ؟!»

- نه ؛ نه . داریم زیادی فضولی میکنیم .

لیلا خندید و گفت : « این طبیعی است . معمولاً دخترها و پسرها چه در محل کار و چه دانشگاه یک مقدار نسبت بهم کنجکاو هستند .»

با از راه رسیدن نادر و رفتن لیلا رابعه نفسی تازه کرد . اما دنیا روی سرش خراب شده بود . کاخ آرزوهایش برای چندمین بار ویران شده بود و اینبار به معنای واقعی تر ؛ درحالیکه کمترین امیدی در دل نداشت . از شدت اندوه چیزی به دیوانگی اش نمانده بود . رنگش کاملاً پریده ؛ دست و پایش میلرزید . فشار اندوه ؛ قلب و قفسه ی سینه اش را به درد آورده بود . بی اختیار رفت و روی پله نشست . شیما درحالیکه خیلی نگران شده بود ؛ گفت : « بی جهت به فکر نرو . اصلاً معلوم نیست این موضوع مال کی است .»

رابعه بی توجه به صحبت او گفت : « یعنی من باور کنم ؛ باور کنم که تمام این مدت فقط یک بازیچه بوده ام . معنی آن گل سرخ چه بود شیما ؛ فقط یک بازی احمقانه ؟ لابد بعد هم رفته و با

دوستش حسابی خندیده است . آن گل درست موقعی به من رسید که تصمیم جدی برای کنار گذاشتن احسان گرفته بودم . چرا ؛ چرا باید موقعی که از او کاملاً ناامید شده بودم این کار را میکرد و دوباره امیدوارم میکرد ؟ واقعا چرا میخواست مرا بازی دهد ؟ چه لذتی از این کار میبرد ؟ دارم باور میکنم که نه فقط او ؛ حتی خدا هم مرا دست انداخته است . خدا که میدانست من چقدر رنج میبرم ؛ او که میدانست چقدر خسته شده ام ؛ او که میدید چطور با رنج ؛ دست و پنجه نرم و تلاش میکنم جلوی احساسم را بگیرم و دیگر حتی به احسان نگاه هم نکنم . واقعا چرا ؟ احسان که دختر دیگری را دوست داشت چرا این کار را کرد ؟! چطور توانست درحالیکه عاشق است ؛ برای دختری که دوست ندارد گل بفرستد . او چطور میتواند تا این حد سنگدل و خائن باشد ؛ واقعا چطور میتواند ؟!»

شیما درحالیکه داغ دلش تازه شده بود ؛ گفت : « چرا نتواند ؟ تو فکرکردی اینها کی هستند رابعه ؟ وضع تو که دیگر بدتر از من نیست ؛ تازه احسان که به تو وعده ای نداده .»

رابعه با ناراحتی حرف او را قطع کرد و گفت : « وعده ای بالاتر از آن نگاه میخواستی ؟ دیگر بالاتر از آن نگاه ؟ مگر همه چیز باید به زبان گفته شود تا آن را باور کنیم . به خدا اگر با زبان وعده میداد ؛ آنقدر باور نمیکردم که نگاهش را باور کردم . واقعا چطور توانست با من اینطور رفتار کند ؟!»

شیما با لحنی غم آلود گفت : « همانطور که فرهاد توانست با من بکند . تو بخاطر یک سال و نیم بازیچه بودن ناراحتی ؛ من که دوسال بازیچه بودم . فرهاد حتی به خانه ی ما هم آمد و با پدر و مادرم صحبت کرد ؛ اما خواستگاری رسمی را هر روز به تعویق انداخت . در آخر هم گذاشت و رفت . رفت که برگردد .»

به او گفتم : « قبل از رفتن کار را یکسره کن .»

گفت : « نه ؛ بگذار اول به سوئد بروم ؛ بعد ازاینکه خوب جایگزین شدم ؛ برمیکردم و با خیال راحت کار را یکسره میکنیم .»

گفتم : « فرهاد دست کم قبل از رفتن یک انگشتر بیاور و دهن پدر و مادرم را ببند . اینطوری حداقل نامزد به حساب می آیم .»

آنقدر امروز و فردا کرد تا اینکه مهلتش تمام شده و باید میرفت . حالا یکسال است رفته که برگردد . او هجده سال در آن کشور زندگی کرده بود . فقط برای مدت سه سال اینجا بود . انگار فقط آمده بود که زندگی مرا زیر و رو کند و برود . پس من چه بگویم رابعه ؟ او که قول داده بود با من ازدواج میکند . او که میگفت ما بدون هم نمیتوانیم زندگی کنیم . او که اظهار میکرد بدون من می میرد . از همه مهم تر اینکه میگفت ؛ اگر با مرد دیگری ازدواج کنی نفرینت میکنم . پس رابعه من چه بگویم ؟!»

- من میدانم شیما ، نمیدانم . فقط این را میدانم که تو هیچ وقت فرهاد را با دختر دیگری ندیدی . هیچ وقت احساس نکردی که او دختر دیگری را دوست دارد . هیچ وقت نشنیدی که او نامزد دارد یا اینکه به دیگری تعلق دارد . مثل من پتک ناامیدی بارها و بارها برسرت فرود نیامده است . تو دست کم طی مدتی که با او بودی امیدوار بودی . از عشقت ؛ از کنار او بودن لذت بردی و طی

زمانی که با هم ارتباط داشتید او را فقط مال خود حس کردی و میتوانستی به او بگویی که دوستش داری .

- از کجا معلوم که او به من وفادار بود و

- بود یا نبود ؛ اینطور به نظر میرسید . وای شیما نمی فهمی ؛ تو نمی فهمی این احساس که کسی را با تمام وجود دوست داشته باشی ؛ آن وقت بفهمی که او دختر دیگری را میخواهد چه احساس دردناکی است . درد رقیب داشتن را نمی فهمی ؛ آن هم زمانی که تو رقیب او نیستی . میدانی چرا من رقیب او نیستم ؟ چون برای احسان هیچی نیستم . من برای او فقط یک بازیچه بودم . یک سرگرمی و وسیله ی خنده برای او و دوستانش . چطور ازاینکه مرا سرکار گذاشته احساس رضایت میکرد؟! چطور دلش می آمد ؟ حالا خوب است که نمیداند تا به حال تنها مردی بوده که توانسته نظر مرا به خود جلب و تا این حد شیفته ام کند . اگر این را میدانست چقدر به خودش می بالید ؟ مگر من چه کارش کرده بودم که اینطوری کرد ؟ او که عاشق بود از خدا نمیترسید ؟ نمی ترسید که این بلا سر خودش هم بیاید . نمیترسید خدا تلافی این کار را سرش در بیاورد .

شیما با کلافگی گفت : « چه میگویی رابعه ؟ فکر میکنی اینها خدا را می شناسند . وجدان دارند . اصلا به این چیزها اعتقاد دارند ؟ »

- آره دارند . مگر مسلمان نیستند ؟ پس به این که خدا جای حق نشسته است اعتقاد دارند . مگر عاشق نیستند ؟ عشق هر آدم خبیثی را لاقل تا یک حدی دچار لطافت میکند . کسی که عاشق است ؛ بیشتر محتاج است ؛ بیشتر به خدا فکر میکند . برای رسیدن به عشقش هرکاری میکند . چطور ممکن است کسی دعا کند اما خدا را نشناسد ؛ به خدا کسی که عاشق است جرات نمیکند اینطور بی تفاوت دلی را بشکنند . چون از شکسته شدن دل خودش میترسد .

شیما دیگر چیزی نمیگفت ؛ رابعه هم بعد از مدتی آرام شد . اما احساس میکرد تمام روح و قلب و وجودش خرد شده است . وقتی دید دیگر حتی یارای حرف زدن هم ندارد ؛ بلند شد و گفت : « من به خانه میروم . »

- چند دقیقه ی دیگر کلاس شروع میشود !

- تو هم حوصله داری ها ! دیگر حوصله خودم را هم ندارم تا برسد به درس و استاد و از همه مهمتر دیدن قیافه ی موجود پستی مثل احسان ؛ دیگر نمیخواهم او را ببینم .

شیما میدانست که این احساس بیزاری هم چندان دوامی ندارد ؛ او دیگر رابعه را خوب شناخته بود . احساس او یک دوست داشتن ساده نبود که به این سادگی ها و با این حرفها به فراموشی یا به بیزاری تبدیل شود . او به زمان نیاز داشت .

موقع رفتن به دانشگاه گل سرخی را که احسان یکماه قبل برای او فرستاده بود از میان دفتر خاطراتش برداشت . آن گل کاملاً خشک شده بود . از وقتی که آن را گرفته بود ؛ این دومین باری بود که به آن نگاه میکرد . یکبار همانموقع که شیما آن را به او داد و حالا که نمیتوانست باور کند که این گل وسیله ی تزویر و فریبکاری بوده . آن را درون پاکت گذاشت و درش را بست . وقتی به دانشگاه رسید آن را به شیما داد و گفت : « لطفا این را به احسان بده . »

شیما با تعجب نگاهش کرد و گفت : « برایش نامه نوشتی؟! »

- نه ؛ گل سرخ خودش است . دیگر دلیلی ندارد آن را پیش خودم نگه دارم . زمانی فکر میکردم نشان یک احساس پاک است . اما حالا که فهمیدم نیست ؛ دلیلی نمی بینم که آن را نگه دارم . یعنی دیگر ارزشی برایم ندارد . باید به خودش برگردد تا بفهمد که همه چیز تمام شده است و از همه مهمتر اینکه بداند قصد و نیت واقعی اش را فهمیده ام و دیگر بیشتر از این به خودش زحمت ندهد . هرچند که این اواخر هم چندان زحمتی به خودش نمیداد . اما با اینحال این مدت خیلی امیدوار بودم و دلم روشن بود . فکرمیکردم به زودی یک اتفاق خوب خواهد افتاد و دیگر فاصله ها و ناراحتی ها تمام شده است . اما درست موقعی که چنین احساسی داشتم این ابر سیاه لعنتی روی تمام روشنایی های قلبم را گرفت .

- حالا زیاد هم ناامید نباش ؛ به نظر من هنوز هیچی معلوم نیست .

- دیگر نمیخواهم بیشتر از این برایم معلوم شود . دیگر طاقتش را ندارم . تا همین جا هم باید خدا را شکر کنم که یکدفعه خبر ازدواجش به گوشم نرسید . خیلی خوب دیگر ؛ من به پارک میروم ؛ بعد از کلاس ؛ تو هم به آنجا بیا تا باهم به خانه برویم و در ضمن بفهمم چه کار کردی .

- یعنی امروز هم کلاس نمی آیی؟!

- نه شیما ؛ نه . من واقعا حوصله اش را ندارم . آن جو خفه ام میکند .

- خیلی خوب هرطور که راحتی .

بعد از دوساعت انتظار در پارک و قدم زدنهایی که هرکس می دید ؛ متوجه میشد که از روی کلافگی و آشفتگی است ؛ شیما آمد . رابعه با دیدن او جلو رفت و گفت : « چه شد ؛ پاکت را دادی؟! »

- بله ؛ اما ...

پاکت را از کیفش بیرون آورد . رابعه با تعجب نگاه کرد و گفت : « نگرفت؟! چه گفت؟! »

- اولش خوب جواب سلامم را داد ؛ اما وقتی پاکت را به او دادم و گفتم که تو دادی با لحن خیلی زشتی گفت : « بگو برو بابا ؛ حوصله داری . »

عرق سردی روی بدن رابعه نشست . قدمی به عقب برداشت و روی نیمکت نشست . با بهت و حیرت به پاکتی که در دست داشت نگاه کرد . بعد از مدتی سکوت گفت : « یعنی همینطور توهین آمیز گفت؟! »

- راستش را بخواهی از این هم توهین آمیزتر بود . چون این را گفت و بعد هم پشت کرد و رفت .
بعد با عصبانیت اضافه کرد : « پسره ی بیشعور . ولش کن برود گم شود رابعه . »

- منکه ولش کرده ام ؛ اما ... یعنی چه ! مسلما او نفهمیده داخل پاکت چیست ؟ نکند فکر کرده برایش نامه فرستاده ام . اما بر فرض هم که اینطور فکر کرده باشد ؛ چرا آن را نگرفته است ؟! آه خدای من ! یعنی او آنقدر به عشقش وفادار است که به گمان نامه ؛ پاکت را رد کرده که نگیرد . اگر هم خیلی وفادار است پس معنی آن رفتار قبلی اش با من چه بود ؟ معنی آن نگاهها ؛ آن گل ؟ واقعا باور نمیکنم که او از نظر عقلی یا اخلاقی نرمال باشد . یک آدم نرمال اینقدر رفتارش ضد و نقیض نیست . او تا قبل از این هم هر وقت مرا می دید با چشمانی خندان نگاهم میکرد . نکند با نگاهش مسخره ام میکرده . خدایا دیگر دارم دیوانه میشوم ؛ این دیگر چه معمایی است ؟!

در همان حال در نهایت خشم و نفرت پاکت را دو نیم کرد و به سطل زباله پرتاب کرد . تعدادی از گلبرگهای خشک شده ی گل سرخ روی زمین ریخت . رابعه برخاست و از پارک خارج شد . شیما هم درحالیکه از برخورد احسان به شدت عصبانی بود ؛ پشت سراو حرکت کرد . طی مسیر دیگر هیچ یک حرفی نزدند . یعنی دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود .

* * *

حالا چند روز از آن زمان گذشته و همه چیز میان رابعه و احسان تمام شده بود . درحالیکه اشک از چشمان رابعه سرازیر بود ؛ برخاست و پرده را کشید . صندلی را سرچایش گذاشت و دفتر خاطراتش را از کمد بیرون آورد و روی میز تحریر گذاشت . اما به محض اینکه خواست پشت میز بنشیند ؛ چند ضربه به در اتافش خورد . راشین وارد شد و گفت : « شیما آمده . »

از چشمان رابعه و صورت رنگ پریده اش میشد فهمید که این چند روز بر او چه گذشته است . اما شیما براینکه درد او را تازه نکند چیزی نگفت . رابعه چند روزی به دانشگاه نرفته بود و شیما نگران شده بود . اما زود متوجه شد که رابعه بخاطر بیماری نبوده که به دانشگاه نرفته است . اما هرچه سعی کرد که او را قانع کند دو هفته ی آخر را در کلاس حاضر شود موفق نشد . رابعه سر حرف خودش ایستاده بود و میگفت : « دیگر نمیخواهم احسان را ببینم . هرچه کمتر او را ببینم برایم بهتر است . از آن گذشته اعصاب من خرابتر از آن است که بتوانم کلاسها را تحمل کنم . دو هفته هم که بیشتر نمانده ؛ ترجیح میدهم این مدت را در خانه بمانم . عشق مثل بیماری است که من حالا دارم دوره ی نقاهتش را طی میکنم . شاید تا موقع امتحانات اعصابم راحتتر شود . دانشگاه آمدن واقعا برای من فایده ای ندارد . چون آنقدر توجه و تمرکز ندارم که بتوانم از درسها چیزی بفهمم . اما اگر نیایم دست کم احسان را نمی بینم . اینطوری بهتر است . دیگر در مورد دانشگاه آمدن من اصرار نکن . خودم میدانم چه کار میکنم . فعلا دارم نهایت سعی ام را برای به دست آوردن آرامش درونی ام میکنم . دوباره دیدن احسان همه چیز را خراب میکند . »

- مادرت میدانند که داری غیبت میکنی یا فکرکرده کلاسها تمام شده ؟
- نه ؛ گفتم که خودم نمیروم .

- نپرسید چرا ؟

- گفتم دیگر حوصله ندارم . درسهایم تقریبا تمام شده و بیشتر وقت کلاس را بچه ها کنفرانس میدهند ؛ ترجیح میدهم درخانه بمانم و درسهایم را دوره کنم .

- قانع شد ؟

- بله ؛ مگر دروغ گفتم که قانع نشود . راستی تحقیقم را میدهم به تو ؛ بده به اسناد محمدی .

- یعنی حتی برای تحویل دادن آن هم نمی آیی ؟ تو که میخواهی این همه غیبت کنی ؛ فکر جواب دادن به استادها را هم کرده ای ؟

- کدام غیبت ؟ فقط دو هفته به پایان کلاسها مانده . تازه ؛ بیشتر استادها حضور و غیاب نمیکند ؛ از کجا می فهمند که من نیامده ام ؟

- خیلی خوب ؛ هرطور که راحتی ؛ اما حالا که به مادرت گفتی میخواهی درسها را دوره کنی ؛ دست کم این لطف را به خودت بکن . تو با آن همه کم کاری که طی ترم کرده ای واقعا به مرور درسها احتیاج داری .

- آره . تو راست میگویی . اگر میتوانستم واقعا لطف بود ؟

- میتوانی ؛ فقط باید کمی اراده داشته باشی .

- نه عزیزم ؛ فقط باید کمی فکر آزاد داشته باشم .

- بیخود ننشین فکر و خیال کن . این همه فکرکردی کجا را گرفتی ؛ هان ؟ واقعا به کجا رسیدی ؟

- به هیچ کجا ؛ فقط به پوچی . حالا هم دیگر به این موضوع فکر نمیکنم . گفتم که دارم سعی میکنم تا حدودی آرامشم را پیدا کنم ؛ تا بتوانم برای امتحانات خودم را آماده کنم .

* * *

بعد از شام وقتی همه مشغول تماشای تلویزیون بودند ؛ رابعه به اتاقش رفت . دوباره دفتر خاطراتش را باز کرد . او خاطرات یکسال را بدون کم . کاست نوشته بود . تمام نگاه ها ؛ نگاههای خندان ؛ مشتاق ؛ با محبت و یا آنهایی که سرد و بی تفاوت می نمودند را نوشته بود و احساسش را نسبت به تک ؛ تک آن نگاهها توصیف کرده بود . احساسی که به گمان رابعه احسان کمترین ارزشی به آن نداده و در نهایت خودخواهی آن را تحقیر کرده بود .

صفحات دفتر را یکی یکی پاره کرد . دفتر قطوری که سرتا سر آن اسم احسان ؛ یاد و عشق و نگاه احسان ؛ اما خالی از احسان بود . به مدت یکسال و نیم همه ی زندگی او پر از رویای احسان ؛ غم و غصه های عشقش بود . رابعه هر صفحه را طوری ریز ریز کرد که هیچ کلمه ای در آن سالم نماند . همانطور که همراه با عشق و اشک نوشته بود ؛ حالا هم با بغض و کینه آنها را پاره میکرد . در حین قیچی کردن ورقها برگهای گل سرخی که یک روز احسان جلوی پای او انداخته بود ؛ روی میزش ریخت . دوباره برای یک لحظه آن روز را بخاطر آورد اما خیلی زود فکرش را از آن زمان دور کرد. به قول خودش فکرکردن به دروغ و فریبکاری چه ارزشی داشت . دیگر قادر نبود به هیچ فکر کند . نسبت به همه کس و همه چیز احساس بیزاری میکرد . از آدمها ؛ از پسرها ؛ از روابط دختر و پسر ؛ از ازدواج و از دوست داشتن ؛ دیگر از همه چیز بیزار بود . اعتقادات باارزش او که در نظر هرکس پاک و مقدس می نمود ؛ دستخوش طوفان شده بود . حالا از تمام نظریه ها و اعتقاداتش برگشته بود . اعتقاداتی نوین به واسطه ی تجربه ها در او شکل گرفته بود . حالا دیگر ایمان داشت که صداقت و پاکی ؛ وفا ؛ عشق و احساس پاک ؛ نجات ؛ همه کالاهای

بی ارزش و بی قدری هستند که دیگر نه کسی به سراغ آنها میرود و نه ارزش و اهمیتی به آنها میدهد . دنیا در نظرش پست و کثیف جلوه میکرد و آنقدر کوچک که نفس کشیدن را برایش مشکل میکرد. به خصوص حالا که درد شدیدی را در ناحیه ی قلب ، شانه و دست چپ و همینطور قفسه ی سینه اش احساس میکرد و از آن رنج میبرد . وقتی ضریان قلبش شدت بیشتری پیدا کرد بازهم احسان و عشقی را که به او داشت به خاطر آورد . با خود فکر کرد : « چه عشق عمیقی ؛ اما چه بی اساس و بی نتیجه ؛ ریشه داشت اما ثمر نداشت . راستی که احسان چقدر بی لیاقت بود . واقعا اگر او میدانست که چقدر دوستش دارم ظرفیتش را داشت . نه ؛ مسلما نداشت . اگر می فهمید چقدر به خودش مغرور میشد و چقدر رنج میداد . همان بهتر که فرصتی نشد تا او پی به عمق احساسم ببرد .» باز هم با دنیا و آدمها و فریب و نیرنگها ؛ منفعت طلبیها ؛ هوسبازیها و پلیدیها اندیشید . جای خود را تنگ و هوا را خفقان آور احساس کرد . در فکر خود جستجو میکرد بلکه جایش را در این دنیا پیدا کند . اما این دنیا در نظرش کثیف تر و پوچ تر از آن بود که او بتواند در آن جایی برای خود پیدا کند . حالا باتمام وجود دلش میخواست بمیرد و دیگر تحمل اتاق

برایش دشوار بود . حس میکرد به هوای آزاد نیاز دارد . برخاست و به روی بالکن رفت . به آسمان پراز ستاره چشم دوخت . ناگهان با حسرت شروع به گریه کرد . چقدر روی این بالکن ؛ غروبها ؛ شبها و نیمه شبها بخاطر عشقش اشک ریخته بود و برای وصالش دعا کرده بود . اما حالا باید بخاطر پایان آن و تحقیر شدن خود اشک میریخت . بخاطر آورد که احسان با چه حالت توهین آمیزی پاکت گل سرخ را پس فرستاده بود . تجسم حالت او به آتش حسرتش دامن میزد . دوباره فکر کرد : « خدایا چطور باور کنم که برای او هیچی نبودم . هیچ حقی برای من قائل نشد . خدایا بعد از یک سال و نیم عشق و انتظار ؛ حسرت کشیدن و غصه خوردن ؛ اشک ریختن و دعا کردن ؛ بدجوری جوابم را دادی . واقعا حق من این نبود .»

به هیچ طریقی نمیتوانست با این ماجرا کنار بیاید . همه چیز مثل معما بود و هر قسمتش را که بخاطر می آورد علامت سوالی در ذهنش پدیدار میگشت . گاهی بازیچه بودن خود و نهایت پستی احسان را باور میکرد. اما باز با یادآوری خاطره ای دیگر دچار تردید میشد . معنای آن همه

بی ثباتی در احسان را نمی فهمید . تا نیمه های شب اشک ریخت . دیگر حتی دعا هم نمیکرد . میگفت : « اگر دعا برآورده شدنی بود طی این همه وقت برآورده میشد . »

از آن گذشته احساس میکرد دیگر خواسته ای ندارد که به خاطرش دعا کند . همه چیز دنیا آنقدر در نظرش پوچ و بی ارزش می نمود که نخواهد به خاطر طلب کردن چیزی دهانش را به دعا باز کند . دیگر حتی احسان را هم نمیخواست . حالا فقط منتظر یک چیز بود ؛ آن هم اینکه خدا تقاص قلب شکسته ی او را از احسان بگیرد .

از خدا توقع داشت احسان را به دردی مثل او دچار کند . درد عشق ؛ انتظار ؛ جدایی و شکست و آن وقت با تمام وجود اشک ریختن و احساس حقارت و پوچی کردن را تجربه کند .

به داخل اتاق برگشت . همه ی چراغهای خانه خاموش بود . تاریکی همه جا را فراگرفته بود . متوجه شد همه خوابیده اند . چراغ خواب را روشن کرد . میخواست برود ؛ صورتش را بشوید و آماده ی خواب شود . از فردا باید زندگی اش را طور دیگری شروع میکرد . تا آنموقع هر شب با فکر احسان خوابیده و صبح نیز با فکر و عشق او از خواب بیدار شده بود . صبح تا شب نیز در رویای خود با او صحبت میکرد وهرشب او را می دید . طی آن مدت فکراحسان حتی یک لحظه از او جدا نبود . اما فردا باید طور دیگری آغاز میشد . سستی و ضعف در او از حد خود گذشته بود . باید جل . ی آنهمه زوال را میگرفت . دیگر نمیخواست همه چیز را بخاطر یک موجود بی ارزش تباه کند . تصمیم جدی گرفته بود در امتحانات قبول شود . میخواست از فردا دوباره درس خواندن را شروع کند . مشغول درس و مطالعه شدن ؛ میتوانست به او در فراموش کردن هرچیزی کمک کند . حالا دیگر میتوانست روی مطالب کتابها تمرکز کند . چون دیگر موضوعی برای فکرکردن وجود نداشت .

قرص آرام بخش را از کشو میزش بیرون آورد و با جرعه ای آب آن را خورد . میخواست تمام شب تا صبح را بخوابد . یکسال و نیم بود که یک شب خواب درست و حسابی نداشت . اما حالا دیگر برای اینکه بتواند خوب درس بخواند به خواب کافی نیاز داشت . سعی کرد چشمانش را روی هم بگذارد و به هیچ چیز فکر نکند . طولی نکشید که خواب سنگینی اش را به روی پلکهای خسته ی او انداخت و او را از غم و رنج طاقت فرسا دور و به آرامش وصف ناپذیری برد .

فصل 6

ساعت از نه گذشته ؛ اما رابعه هنوز در رختخواب بود . روز قبل آخرین امتحانش را داده و خیالش راحت بود . اما مادرش اجازه نداد بیشتر از آن در رختخواب بماند . وارد اتاق شد و گفت : « تو که هنوز خوابیدی ؛ خیال بلندشدن نداری ؟ »

- صبح بخیر مامان ؛ ساعت چند است ؟

همانطور که پرده ها را کنار میزد تا اتاق روشن تر شود ؛ پاسخ داد : « نه و ده دقیقه . »

- نه و ده دقیقه ؟! چقدر خوب خوابیدم .

مادرش لبه ی تخت نشست و گفت: «چقدر زیاد خوابیدی! حالا دیگر باید بلند شوی که خیلی کار داریم. انگار تو فراموش کردی مهمان داریم. دخترها وقتی قرار است برایشان خواستگار بیاید از صبح زود شروع به آماده کردن خانه و خودشان میکنند؛ اما تو چرا هیجان نداری؟ هیچ وقت نشد که موقع آمدن خواستگاری باشد و تو یک کم هیجان از خودت نشان دهی.»

رابعه با سستی در رختخواب نشست و گفت: «چه هیجانی مامان؛ حوصله داری؛ آخر به اسارت رفتن هم شعف و شادی دارد. مگر این مردها چه تاجی بر سر زنها میگذارند. غیر از این است که با ازدواج فقط آزادی مان محدود و مسئولیتمان زیاد میشود. آدم باید دیوانه باشد که ازدواج کند.»

- حالا مثلا تو خیلی خودت را آزاد گذاشته ای؛ خیلی از خانه بیرون میروی یا اینکه اهل گردش و تفریحی که بعد از ازدواج محدود شوی. من فکر میکنم؛ تو با هرکس که ازدواج کنی خیلی بیشتر از تو اهل گردش و تفریح باشد. مگر تو حالا چه کار میکنی که بعد از ازدواج نمیتوانی آن را انجام بدهی؟ پس از محدود شدن حرف زن که به تو نمی آید. بعد هم اگر مسئولیت آدم زیاد میشود؛ خوب عزیزم بخاطر این است که تعداد نقشهایش زیاد میشود. اما فکر نکن که این مسئولیت رنج آور است. اگر زندگی ات را دوست داشته باشی؛ به همسرت علاقمند باشی که حتما هم علاقمند میشوی؛ چه بسا که عاشقش شوی و از همه مهمتر وقتی که بچه دار میشوی از تمام نقشها و مسئولیتها لذت میبری. آدم به همان نسبت که به محبت و لطف دیگران نیاز دارد به محبت کردن هم احتیاج دارد و از آن لذت میبرد. فراهم کردن آرامش همسر برای زن وسیله ای برای لذت بردن بیشتر از زندگی است. مطمئن باش که از این مسئولیت احساس خستگی نخواهی کرد. وقتی بدانی وجودت در خانه بعنوان یک همسر و مادر چقدر مهم است و همسر و فرزندت چقدر به محبت و لطف تو نیاز دارند؛ آن وقت دیگر این حرفها را نمیزنی؛ بگذار وارد زندگی بشوی؛ آن وقت می فهمی که چقدر اشتباه کردی که نمیخواستی تن به این مسئولیت بدهی.»

- مامان! شما و بابا وقتی ازدواج کردید عاشق هم بودید؟

- نه؛ پدرت فقط یک خواستگار بود و من هم فقط انتخابش بودم؛ نه عشقش. اما طولی نکشید که عشق در وجودمان ریشه دواند. بعد از مدتی زندگی؛ من واقعا دیوانه اش شدم. حتی حاضر نبودم یک روز از او دور بمانم. به همین خاطر تا قبل از اینکه رادا به مدرسه برود هرچا که پدرت میخواست برود با او همسفر میشدم. پدرت هم همینطور بود. بعد از اینکه بچه هایمان مدرسه ای شدند هیچ وقت بدون ما تصمیم به مسافرت و تفریح نگرفت. تمام مسافرتها تفریحی ما زمانی صورت میگرفت که بتوانیم همه با هم برویم. من تا قبل از ازدواج حتی فکرش را هم نمیکردم که بتوانم تا این حد به شوهرم علاقمند شوم. اما حالا میتوانم به صراحت بگویم که امروز بعد از این همه سال زندگی هنوز هم با تمام وجود پدرت را دوست دارم و از زندگی با او لذت میبرم و هیچ تغییری در احساسم نسبت به بیست و هفت سال پیش به وجود نیامد.

- مامان قبل از اینکه ازدواج کنید؛ کسی را دوست داشتید؟

مادرش کمی فکرکرد و گفت: «اصولا بهتر است مادرها راجع به اینطور مسائل با بچه هایشان صحبت نکنند؛ اما حالا که تو میخواستی بدانی برایت میگویم. اگر راستش را بخواهی چرا؛ یک

سال قبل از ازدواج با پدرت ؛ به پسر همسایه مان علاقمند شدم . البته به واسطه رفتار و برخوردهای خودش بود که نظرم به او جلب شد. یعنی هر وقت مرا می دید ؛ عکس العملهایی از خود نشان میداد که فکر میکردم به من علاقمند است . پسر جالبی بود و ظاهر خوبی هم داشت . اما بعد از چند ماه که به او عشق و علاقه رسیدم او با دختر دیگری نامزد شد . با شنیدن این خبر دنیا روی سرم خراب شد . کاخ آرزوهایم یکباره ویران شد . تا چند روز مثل دیوانه ها بودم . از زندگی ؛ آدمها و تمام مردها بیزار شدم . از ازدواج متنفر بودم و فکر میکردم دیگر هیچ مردی برایم دوست داشتنی نخواهد بود و دیگر با هیچ کس نمیتوانم ازدواج کنم و خوشبخت شوم .

اما چند ماه بعد که پدرت به خواستگاری آمد ؛ همان روز اول با وجود آنکه هنوز زخم عشقم تازه بود ؛ چنان محبتش بر دلم نشست که بعد از رفتن آنها از خانه مان آن شب برای اولین بار بعد از مدتها به عشق از دست رفته ام فکر نکردم و تمام فکرم متوجه پدرت بود . از او خوشم آمده بود . اما از ازدواج میترسیدم . نگران بودم که نکند آنطور که باید نتوانم دوستش داشته باشم .

فکر میکردم عشق اول هرگز فراموش نمیشود و آدم تا آخر عمر با یاد او زندگی میکند . آن زمان گمان میکردم خاطره ی عشقم نمیگذارد لذتی از زندگی با همسرم ببرم . اما بعد از چند جلسه رفت و آمد با پدرت و خانواده اش ؛ آنقدر او با محبتهايش در من اثر گذاشت که تمام افکار گذشته ام پوچ و بی معنی شد و من فهمیدم که میتوانم دوباره مردی را با تمام وجود دوست بدارم و برای خوشبختی هر دویمان تلاش کنم و از هیچ محبتی به او کوتاهی نکنم . بعد از ازدواجمان هم دیگر حتی برای یک لحظه به پسر همسایه مان که آنطور ظالمانه با احساس من بازی کرده بود و در نهایت بی وفایی ؛ دختر دیگری را به همسری انتخاب کرده بود ؛ فکر نمیکردم . تازه بعد از دیدن پدرت بیشتر از او متنفر شدم . چون آن پسر میدانست که من بهش علاقمند شده ام و مسبب آن هم خودش بود . اما او ثابت کرد که هیچ وقت مرا دوست نداشته و در واقع طی آن مدت مرا به بازی گرفته بود . او کلا پسر هوسبازی بود و من تا قبل از نامزدی اش هم چندبار او را با دخترهای دیگر دیده بودم . اما چون عاشقش بودم نمیتوانستم آنطور که باید کینه ی او را به دل بگیرم و بعد از چندروز دوباره فراموش میکردم . البته این را هم بگویم که ما هیچ وقت با هم صحبت نکردیم . فقط از پشت پنجره و یا گاهی اوقات اتفاقی در کوچه همدیگر را می دیدیم . به هر صورت بعد از اینکه به پدرت علاقمند شدم ؛ اول خدا را شکر کردم بخاطر اینکه موقعیتی برای ازدواج با پسر همسایه مان جور نشد بعد هم را شکر کردم بخاطر اینکه مرد خوبی مثل پدرت را نصیبم کرد .»

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : «بین چطور مرا سرگرم حرف زدن کردی ! بلندشو دخترم ؛ بلندشو که خیلی کار داریم .»

* * *

امیراشکان پسر رئیس شرکت پدر رابعه بود. آقای صباحی از زمانیکه بازنشسته شده بود ؛ یعنی از سه سال قبل در شرکت آقای شکوهی به کار حسابداری مشغول بود . دو خانواده روابط

صمیمانه ای با هم داشتند اما رابعه و امیراشکان تا به حال همدیگر را ندیده بودند . امیراشکان قبلا در دانشکده مهندسی راه و ساختمان شیراز مشغول درس خواندن بوده و حالا حدود یک سال بود که فارغ التحصیل شده و در تهران با همکاری دو تا از دوستانش شرکتی دایر کرده و مشغول به کار بودند . طی این مدت اگرچه خانواده رابعه چندبار به منزل آقای شکوهی دعوت شده بودند اما رابعه هربار به بهانه ای از رفتن امتناع ورزیده بود و حالا این مراسم بیشتر از آنکه خواستگاری باشد ؛ برای این بود که امیراشکان و رابعه همدیگر را ببینند . امیراشکان پسری متشخص ؛ مهربان ؛ با وقار و با ظاهری مناسب بود . قد بلند و اندامی ورزیده و متناسب ؛ چشمان و موهای مشکی ؛ صورتی سبزه داشت که جذاب و بسیار مهربان بنظر میرسید . بطور کلی چهره دوست داشتنی داشت و کمتر دختری ممکن بود آن را نپسندد . اما رابعه دختری با احساسات و روحیه معمولی و یا بی تفاوت نبود که بخواهد خواستگارش را از همه نظر بسنجد و بعد به او جواب

بدهد . رابعه مطمئن بود که به او هم جواب مثبت نخواهد داد . اما حالا دیگر نه به این خاطر که مرد دیگری را دوست میداشت ؛ فقط به این دلیل که حوصله هیچ مردی را نداشت و از همه آنها بیزار بود .

آن روز عصر وقتی با سینی چای وارد سالن پذیرایی شد ؛ خانواده امیر اشکان به احترام او برخاستند . پدر و مادر امیراشکان با نگاهی خریدارانه او را تحسین کردند . برخورد مرجان خواهر امیراشکان که تقریبا همسن رادا ؛ خواهر بزرگ رابعه بود ؛ با محبت و صمیمانه بود . امیراشکان درحالیکه هیجان زده بود سعی میکرد خودش را عادی نشان دهد و نگاههایش به رابعه برخلاف میلش زیاد طولانی نبود . رابعه با آن چشمان زیبا به حدی جذاب خیره کننده بود که کمتر پسری بعد از دیدن او میتوانست به راحتی چشم از او بردارد . از همه مهمتر وقار و متانتش ؛ نظر دیگران را به او جلب میکرد . ویژگی مهم دیگری که در رابعه وجود داشت و البته زیاد خوشایند نبود ؛ خونسردی و بی تفاوتی چهره اش بود که در جلسات اول برخورد با دیگران بیشتر خودش را نشان میداد و این باعث میشد دیگران او را متکبر و خودخواه تصور کنند . اما بعد از چند جلسه ارتباط با او متوجه اشتباه خود میشدند و می فهمیدند که او اصلا دختر متکبری نیست و آن وقت تنها حسی که باقی می ماند کنجکاوای آنها نسبت به احساسات درونی او بود . اما مادر امیراشکان از همان دفعه اولی که او را دیده بود ؛ سکوت و کم حرفی و حتی حالت بی تفاوتی چهره او را به حساب همان وقار و متانتش گذاشته و از همان ابتدا او را برای پسرش در نظر گرفته بود . اما فرصت دیدار آنها بعد از چندسال به دست آمد ؛ آن هم زمانیکه امیراشکان آماده ی ازدواج و رابعه از آن بیزار بود .

رابعه بعد از تعارف چای سینی خالی را به آشپزخانه برگرداند و خودش دوباره به سالن پذیرایی برگشت و کنار مرجان نشست . مرجان به او لبخند زد و احوالپرسی مجددی کرد . بعد هم اضافه کرد : « راستی خسته نباشید! مادرتان گفتند که دیروز آخرین امتحانات را دادید .»

- بله ؛ همینطور است .

- امتحانها چطور بود ؟

رابعه با لبخند گفت : « بد نبود ؛ وقتی نتیجه را بگیرم معلوم میشود .»

در این لحظه برای اولین بار نگاهش به امیراشکان افتاد . تازه متوجه چهره ی جذاب و با محبت او شد و ناگهان احساس کرد دستخوش هیجان ناشناخته ای شده است . چون نگاه امیراشکان متوجه او و درحین محبت کاملا سنگین بود . بعد از چندلحظه رابعه به بهانه ی تعارف میوه از جا بلندشد و بعد از آن به اتاقش رفت . دیگر حوصله ی برگشتن به سالن پذیرایی را نداشت . مدتی در اتاقش نشست تا اینکه راشین ؛ خواهر دوقلوی او وارد شد و با تعجب گفت : « تو چرا اینجا نشسته ای ؟ مثل اینکه فراموش کرده ای آنها به نوعی مهمانهای تو هستند ؟ »

- به اندازه ای که مهمان من بودند از آنها پذیرایی کردم .

راشین با حالتی شیطنت آمیز کنار او نشست و تنه ی آرامی به او زد و گفت : « خوب نظرت چیست ؟ »

- هیچی .

- هیچی ؟! یعنی میخواهی قبول نکنی ؟!

رابعه با خونسردی گفت : « نه ؛ قبول نمیکنم . »

- آخر چرا ؟!

- چون دوست ندارم .

- یعنی از امیراشکان خوشت نیامده ؟

- دیگر از هیچ کس خوشم نمی آید .

- به من دروغ نگو . بگو که هنوز احسان را فراموش نکرده ای !

راشین تنها عضو خانواده بود که موضوع احسان را میدانست . رابعه با عصبانیت گفت : « راشین لطفا دیگر اسم او را نیاور . مطمئن باش دیگر نه دوستش دارم و نه منتظرش هستم . او بی لیاقت تر از آن است که بخواهم دلم را بهش خوش کنم و یا خواستگارم را به خاطر او رد کنم . دوره ی این حماقتها گذشت . او دیگر اهمیتی ندارد . اشکال کار اینجاست که از همه ی مردها بدم می آید . به هیچ کدامشان نمیتوانم اعتماد کنم ؛ نه فقط خودم ؛ که به هرکس نگاه میکنم ؛ می بینم به نوعی مورد تمسخر و بازیچه ی مردها قرار گرفته . دیگر نمیتوانم هیچ دید مثبتی نسبت به آنها داشته باشم . انگار خیانت و بی وفایی و هوسبازی جزئی از وجودشان است . مثلا تو فکر میکنی امیراشکان با بقیه فرق دارد . امروز به هیچ پسری نمیشود اعتماد کرد . واقعا روحیه ی زندگی کردن با آنها را ندارم . »

- اما تو داری اشتباه میکنی . همه که مثل هم نیستند . تو از یکی از آنها ضربه خوردی ؛ ناراحتی ات را سر بقیه خالی میکنی . به بقیه پسرها چه ربطی دارد که احسان باعث رنج و ناراحتی تو شده . این منصفانه نیست که بخواهی عقده ی احسان را سر امیر اشکان خالی کنی . چرا این را در نظر نمی گیری که اگر احسان به تو پشت کرد در عوض امیراشکان به تو رو کرده اگر احسان تظاهر کرد که تو را نمیخواهد ؛ امیراشکان خواسته که به این جا آمده ؛ اگر از احسان بی محبتی

دیدی در عوض به چشمان پر از محبت امیراشکان نگاه کن . من مطمئنم که او از تو خوشش آمده ؛ چندبار دیدم که به تو نگاه میکرد . رابعه یک کم منصف باش . آنچه را که بهت گذشته فراموش کن . دلت را به روزهای خوب آینده خوش کن . من مطمئنم که امیراشکان میتواند گذشته ی پر از رنجت ؛ عشق پر از حسرت و انتظار بیهوده ات شکست را جبران کند . این ماجراها برای هر دختری ممکن است اتفاق بیفتد . اگر همه بخواهند مثل تو فکرکنند ؛ پس دیگر هیچ کس نباید ازدواج کند . بعد از آن ؛ تو فکر میکنی فقط پسرها هستند که به دخترها بد میکنند ؛ آنها را فریب میدهند و به بازی میگیرند . یعنی هیچ دختری از این خطاها نمیکند . باور کن خیلی

از دخترها هم ؛ همین بلا را سر پسرها می آورند . پس نباید حساب همه را با هم قاطی کرد . چرا تو تر و خشک را باهم میسوزانی . رابعه خواهش میکنم کمی عاقل باش . تو تا به حال خیلی موردهای خوب را از دست داده ای . به خودت لطفی کن و این یکی را از دست نده . به خدا دل من به امیر اشکان روشن است . رابعه حداقل یک کم فکرکن بعد جواب بده .

در اتاق باز شد . رادا وارد شد و گفت : « شما چرا این جایید؟! رابعه خجالت بکش ؛ آنها آمده اند که تو را ببینند .»

- خیلی خوب ؛ الان می آییم .

رادا رفت و در را پشت سرش بست . راشین دست رابعه را گرفت و گفت : « بلندشو ؛ بلندشو برویم .»

و با خنده اضافه کرد : « اینبار با دقت بیشتری به امیر اشکان نگاه کن . باور کن فقط دخترهای بی سلیقه می توانند به چنین مرد جذاب و خوش تپیی نه بگویند .»

همانطور که از اتاق خارج میشدند رابعه گفت : « تو را به خدا اینقدر سطحی نگر نباش . من یکبار چوب خوش سلیقگی ام را خوردم . برای هفت پشتم کافی است .»

بعد از رفتن مهمانها ؛ همه میخواستند نظر رابعه را بدانند . قبل از همه محمد ؛ شوهر خواهرش گفت : « خب ؛ فکرکنم که دیگر نتوانی روی این یکی عیب بگذاری . دروغ نگویم این دفعه دیگر گیر افتادی .»

رابعه خندید و گفت : « مطمئن باش که من هیچ وقت گیر نمی افتم .»

آقای صباحی گفت : « خوب حالا نظرت چیست عزیزم؟»

رابعه نمیخواست همان ابتدای امر مخالفتش را ابراز کند ؛ به همین خاطر گفت : « لطفا به من فرصت بدهید ؛ باید فکرکنم .»

- خیلی خوب پس فکرهایت را بکن ؛ بعد به مادرت جواب بده که وقتی خانم شکوهی تلفن میکند ؛ بداند چه بگوید .

راشین دنبال رابعه به اتاق رفت . روی تخت کنار او نشست و گفت : « حالا واقعا میخواهی فکرکنی ؟ »

رابعه خندید و گفت : « آخر تو چقدر فضولی دختر ! »

- من که میدانم تو نمیخواهی فکرکنی . باز هم میخواهی بگویی نه . فقط بازی در می آوری . میخواهی دنبال بهانه بگردی . آخر چرا رابعه ؟ از خر شیطان بیا پایین .

- خودت را چرا نمیگویی . سه تا خواستگار را با هم نگه داشتی و به هیچ کدام جواب نمیدهی .

- من واقعا دارم در موردشان فکر میکنم . اما مطمئنم که تو نمیخواهی فکرکنی .

- میدانی من چه فکر میکنم راشین ؟ من به این فکر میکنم که ما درطول زندگی فقط یکبار ازدواج میکنیم . پس چرا این یکبار نباید به میل خودمان باشد . واقعا چرا نباید با کسی که آرزویش را داریم ازدواج کنیم . مگر به کجای این دنیا برمیخورد . به خدا نه از این دنیا چیزی کم میشود و نه برای خدا سخت است . پس چرا همیشه باید حسرت بعضی چیزها درلمان بماند .

- خوب تو که نمیدانی ؛ شاید واقعا آن کسانی که ما دوست داریم در کنارشان زندگی تشکیل کنیم لیاقت ما را ندارند .

رابعه لبخند تلخی زد و گفت : « در این که شکی نیست . »

همانطور که به سمت پنجره میرفت ادامه داد : « اما چرا نباید داشته باشند ؟ واقعا چرا بعضی ها قدر عشق و محبت را نمی شناسند ؟ چشمان من عشق را گواهی میداد . چطور باور کنم که احسان آن را نفهمیده و اگر فهمیده بود چرا اینطوری جوابم را داد . او عشق مرا به چه فروخت . اگر خودش اول عاشق کس دیگری بود چرا مرا به بازی گرفت . این بازی برایش چه لذتی داشت . آخ ! راشین تو نمیدانی این چراهای بی جواب چطور دارند دیوانه ام میکنند .

- رابعه تو را به خدا اینقدر به این لعنتی فکر نکن . به خدا او لیاقت تو را ندارد .

- میدانم راشین ؛ میدانم . من خیلی وقت است که به او فکر نمیکنم . شاید باور نکنی اما حالا به خاطر بی سرانجامی این رابطه نه تنها ناراحت نیستم بلکه راضی هم هستم . چون فکر میکنم احسان خیلی بی شعورتر و خودخواه تر از آن است که من بتوانم تحملش کنم . من اوایل فکر میکردم او خیلی باشخصیت و مهربان است . حالت چهره اش اینطوری به نظر میرسید . اما بعد ؛ یعنی زمانیکه از عشق من مطمئن شد ؛ تازه خودخواهی ها و بدجنسی اش را نشانم داد . اما چیزی که من از آن پشیمانم و بخاطرش رنج میبرم کل این ماجرا است . واقعا چرا باید چنین اتفاقی می افتاد ؟! من که داشتم راحت زندگی ام را میکردم .

- رابعه تجربه ای را که ازاین ماجرا به دست آوردی فراموش نکن . تو حالا بهتر میدانی با مردها چطور برخورد کنی .

- آره ؛ درست میگویی . این شکست حداقل تجربه ی خوبی بود . این اتفاق کل اعتقادات و احساسات مرا درهم ریخت . من حالا دیگر به خیلی از مسائل گذشته اعتقاد ندارم . بعد از این دیگر گول نگاه ؛ گل سرخ و حرفهای عاشقانه را نمیخورم . اما راشین یک چیز را میخواهم فقط به تو بگویمم . خیلی زجرآور است اینکه کسی را با تمام وجود دوست داشته باشی اما حتی حسرت حرف زدن با او برای همیشه در دلت بماند . گرچه حالا دیگر حرف زدن با احسان برایم کمترین اهمیتی ندارد . اما یک روز واقعا آرزویم بود . آن زمان رسیدن به این آرزوی ساده و کوچک خیلی دشوار بود ؛ گرچه او در چند قدمی من بود و من از عشق پر از رنجم هیچ لذتی حتی در حد صحبت کردن نبردم و فقط غصه خوردم و گریه کردم ؛ اما چه فایده ؛ همه چیز تمام شد ؛ بدون هیچ حاصلی . «

* * *

فصل 7

خانم شکوهی تماس گرفت تا نظر خانواده ی صباحی را در مورد پسرش و موضوع وصلتشان با آنها بداند . خانم صباحی روز قبل در این مورد با رابعه صحبت کرده ؛ نظر قطعی او را پرسیده بود . رابعه گفته بود : « هنوز یکسال دیگر از درسم باقی مانده و تا این یکسال تمام نشود هیچ تصمیمی در رابطه با ازدواج نمی گیرم . »

- میتوانی یکسال نامزد بمانی این که مشکلی نیست .

- مامان من فعلا قصد ازدواج ندارم . خواهش میکنم بگذارید بعد از تمام شدن درسم در این مورد فکرکنم . اینهمه صبر کردید یکسال دیگر هم صبر کنید .

- هرچقدر که تو بخواهی ما صبر میکنیم عزیزم . منتهی من دلم نمیخواهد موقعیت به این خوبی را از دست بدهی . امیراشکان یک مرد ایده آل است . نمیدانم چطور روی تو اثر نگذاشته ! تو کم کم داری مرا نگران میکنی . انگار هیچ مردی روی تو اثر نمیگذارد و برای تو جالب نیست . اینهمه سال هیچ وقت نشنیدم از پسری تعریف کنی یا از کسی خوشت بیاید .

- نگران نباشید ؛ موقعش که برسد ؛ یکی پیدا میشود که از اوخوشم بیاید .

- خیلی خوب ! پس به این یکی هم باید همان جواب همیشگی را بدهیم . من حرفی ندارم اما امیدوارم موقعی پشیمان نشوی که دیر شده باشد .

خانم صباحی با حالتی از شرمندگی جواب خانم شکوهی را داد وگفت : « راستش دخترم میگوید فعلا خیال ازدواج ندارد . »

- چرا ! از امیراشکان خوشش نیامده ؟!

- نه خانم شکوهی ؛ پسر شما نقصی ندارد ؛ دختر من نسبت به ازدواج کناره گیر است. این اولین بار نیست که مجبور میشوم این جواب را بدهم . او همیشه بدون اینکه خواستگارش را ببیند جواب میداد ؛ اما من اصرار کردم این دفعه خواستگارش را ببیند . در واقع فکر کردم شاید با دیدن امیراشکان نظرش عوض شود . اما متاسفانه اینطور نشد . نظرش این است که باید اول درسش تمام شود .

خانم شکوهی درحالیکه سعی میکرد ناراحتی اش را پنهان کند ؛ لبخندی زد و گفت : « خوب اشکالی ندارد ؛ اگر مشکل رابعه جان درسش است ؛ ما میتوانیم صبرکنیم ؛ امیراشکان هم عجله ای ندارد .»

- راستش میترسم قول بدهم ؛ مطمئن نیستم رابعه بعد از یک سال بهانه جدیدی پیدا نکند . فکر میکنم اگر منتظر نباشید بهتر است .

- بسیار خوب اشکالی ندارد . بهرحال این حق جوانهاست که با هرکس که دوست دارند ازدواج کنند . من دیگر مزاحمتان نمیشوم .

- خواهش میکنم به همه سلام برسائید .

برخلاف خانم شکوهی که فکر میکرد این موضوع زیاد هم برای امیراشکان اهمیت ندارد ؛ خیلی ناراحت شد. از روز خواستگاری به بعد امیراشکان بیشتر اوقات به رابعه فکر کرده ؛ اما راجع به او زیاد صحبت نکرده بود و فقط همان روز اول در جواب مادرش که پرسیده بود ؛ چطور است ؟ گفته بود : « دختر خوبی است ؛ من حرفی ندارم .»

مادرش فکر نمیکرد جواب منفی آنها تا این حد امیراشکان را ناراحت کند . در واقع او فکر میکرد فقط خودش از انجام نشدن این وصلت ناراحت است . او چندسال بود که رابعه را زیر نظر گرفته بود . اما حالا همه چیز برخلاف تصورش بود . او فکر میکرد همانطور که امیراشکان از رابعه خوشش آمده ؛ رابعه نیز او را پسنسیده است . امیراشکان درحالیکه خود را خونسرد نشان میداد ؛ گفت : « چرا قبول نکرد؟! »

- گفت که فعلا خیال ازدواج ندارد .

- این فقط یک بهانه است . اگر خیال ازدواج نداشت پس چرا اجازه داد به خانه شان برویم ؟

مادرش میگفت : « فکرکردند که اگر اینبار خواستگارش را ببیند بهتر است ؛ شاید نظرش عوض شود . انگار به نوعی او را مجبور کرده بودند . مادرش فکر کرده شاید تو روی نظر او اثر بگذاری . اما گفته ؛ تا وقتی درس تمام نشود خیال ازدواج ندارم .»

- خوب ما هم عجله ای نداریم .

- من هم همین را گفتم . اما خانم صباحی گفت که میترسد بعد از یکسال بهانه ی دیگری بیاورد .

- پس مشکل چیز دیگری است وگرنه چرا باید بعد از یکسال بهانه ی دیگری بیاورد ؟

- یعنی تو میخواهی بگویی از ما خوشش نیامده؟!
 - از ما نه ؛ شاید از من .
 - آخر چرا نباید از تو خوشش بیاید؟!
 - چرا ندارد مادر من ، فکرکردید من کامل بی عیب و نقصم؟
 - فقط من اینطور فکر نمیکنم . مادرش هم همین عقیده را دارد .
 - مهم نیست که مادرش چه عقیده ای دارد . مهم این است که رابعه چه بگوید؟
 - اینطور که مادرش میگفت ؛ او فقط قصد ازدواج ندارد .
 - این حرف اصلا معنی ندارد . من میخواهم با او صحبت کنم .
 - با رابعه؟
 - بله !
 - یعنی فکر میکنی بتوانی نظرش را عوض کنی؟
 - قصد من این نیست . میخواهم دلیل واقعی اش را بدانم . ممکن است شما از مادرش بخواهید؟
 - یعنی اجازه بگیرم که با دخترش صحبت کنی؟
 - بله ؛ لطفا !
 - خیلی خوب ؛ پس بگذار فردا .
 - چرا فردا؟
 - صحیح نیست همین امروز دوباره تلفن کنم .
 - یعنی چه صحیح نیست؟ میخواهم زودتر با او صحبت کنم و دلیل کارش را بدانم . شما امروز تلفن کنید ؛ برای فردا اجازه بگیرید .
 - خانم شکوهی گوشی تلفن را برداشت ؛ اما اول با شوهرش تماس گرفت و با او مشورت کرد . آقای شکوهی گفت : « من هم فکر میکنم بهتر است باهم صحبت کنند . شاید بی تاثیر نباشد . شاید هم رابعه دلایل و شرایط خاصی برای خودش دارد و با صحبت کردن بتوانند موضوع را حل کنند »
 - پس از نظر تو ایرادی ندارد؟
 - نه عزیزم ! این حق امیراشکان است . البته اگر رابعه هم قبول کند که با او صحبت کند .

- و اگر قبول نکرد ؟

- این هم یک پیشنهاد دیگر است ؛ مثل خواستگاری ؛ جوابش یا بله است یا نه .

- اگر نه بود ؛ آن وقت فکر نمیکنی غرور امیراشکان خیلی جریحه دار میشود ؟

- همه چیز را باهم قاطی نکن . این مسائل هیچ ربطی به غرور ندارد . زمانی به غرور مرد لطمه وارد میشود که به راحتی از چیزی که میخواهد دست بکشد . آنهم فقط با یک بار سنگ افتادن جلوی پایش ؛ امیراشکان از رابعه خوشش آمده ؛ بگذار نهایت تلاشش را برای به دست آوردن او بکند . پسر ما آنقدر عاقل و فهمیده است که اشتباه نکند . اجازه بده کاری را که میخواهد انجام بدهد .

* * *

رابعه منظور امیراشکان را نمی فهمید . با نگرانی به مادرش گفت : « آخر برای چه باید با او صحبت کنم . من حرفی ندارم که به او بگویم .»

- قرار نیست تو چیزی بگویی . او میخواهد با تو صحبت کند . میخواهد برای فردا قرار بگذارد .

- برای فردا؟! حالا چرا اینقدر زود ؟

- چه فرقی میکند . تو که نمیخواهی حرفی بزنی که فرصت بخواهی درباره اش فکر کنی . او که میخواهد صحبت کند حتما میداند که چه میخواهد بگوید . درضمن اجازه میخواهد بیرون از خانه ؛ در یک رستوران یا پارک با تو صحبت کند . خودش هم می آید دنبالت .

- یعنی ؛ باید تنها بروم .

- بله .

- خدای من ! مامان من خجالت میکشم . فقط یکبار او را دیده ام . حتی یک کلمه هم با او صحبت نکرده ام .

- دختر یک کم اجتماعی باش . مگر میخواهی چه کار کنی . در صحبت کردن با مردها میانه رو و محتاط باش اما نترس و خجالت هم نکش . شما راجع به موضوع مهمی میخواهید صحبت کنید ؛ هرچه که میخواهی در موردش بدانی بپرس . این حق تو است .

اینبار رابعه لبخندی زد و گفت : « مثل اینکه فراموش کردید که قرار نیست من صحبت کنم .»

- بهر حال آنجا مجبور میشوی ؛ حتما از تو سوالهایی خواهد پرسید . فقط خواهش میکنم به او منطقی جواب بده . او را مثل ما با دلایل بی اهمیت از سرخودت باز نکن . دوست ندارم فکر کنند دختر احمقی هستی .

- مامان؟! ... یعنی به نظر شما من احمقم .

- نه ؛ من میدانم که تو احمق نیستی . اما اگر به دیگران هم مثل من جواب بدهی حتما اینطور فکر میکنند .

رابعه خندید و گفت : « خوب چه فرقی کرد ؟ »

- هیچی ؛ خانم شکوهی یک ساعت دیگر تلفن میکند که نتیجه را بپرسد . حالا که قرار است موافقت کنیم برای فردا خودت را آماده کن .

- مگر میخواهم چه کار کنم ؟ اصلا نمیشود با او صحبت نکنم ؟ وقتی قرار نیست با او ازدواج کنم چه دلیلی دارد که با او بیرون بروم ؟ اصلا هیچ دلیلی ندارد که او بخواهد با من صحبت کند .

- یک کم منطقی باش . این نهایت خودخواهی و بی ادبی است . در واقع او از ما خواهش کرده ؛ فقط میخواهد صحبت کند . کار بدی که نمیخواهد بکند .

خانم صباحی مخصوصا میخواست آنها با هم صحبت کنند . او از امیراشکان خوشش آمده بود . کسی را مناسب تر از او نمیدید . فکرمیکرد که شاید او با صحبت کردن بتواند نظر رابعه را عوض کند به همین خاطر یکساعت بعد که خانم شکوهی تلفن کرد برای روز بعد قرار گذاشتند .

* * *

حول و حوش ساعت هفت امیراشکان به دنبال رابعه آمد . اولین بار بود که رابعه روی صندلی جلو ؛ کنار پسرغریبه ای می نشست . آنقدر معذب بود که نمیتوانست سرش را برگرداند و به او نگاه کند . پس از مدتی سکوت امیراشکان گفت : « دوست دارید کجا برویم ؟ »

- فرقی نمیکند .

امیراشکان لبخندی زد و گفت : « اما برای من فرق میکند . یک جای دنج و باصفا را ترجیح میدهم » .

بعد از مدتی رانندگی مقابل یک پارک جنگلی توقف کرد و گفت : « تا به حال اینجا آمده بودید ؟ »

- فکر نمیکنم .

- پس حالا پشیمان میشوید ازاینکه تا به حال نیامدید . این پارک آنقدر قشنگ است که مطمئنم بعد ازاین هر وقت بخواهید به تفریح بروید اینجا را انتخاب میکنید ؛ درضمن این جا پیست دوچرخه سواری هم دارد .

رابعه ساکت بود و چیزی نمی گفت . بعد از چندلحظه امیراشکان دوباره شروع به صحبت کرد و گفت : « دوچرخه سواری بلدید ؟ »

رابعه منظور او را نفهمید . با خود فکر کرد : « یعنی ممکن است کسی دوچرخه سواری بلد نباشد .
» و در جواب او گفت : « بله !»

- و حتما خیلی هم دوست دارید ؟

نمیدانست چه جوابی به او بدهد . این سوالها به نظرش بی معنی و وقت تلف کردن می آمد و از همه بی معنی تر اینکه با مردی که هیچ احساسی نسبت به او ندارد درجایی به قول امیراشکان باصفا و دنج قدم بزند . امیراشکان هم به صحبت کردن راجع به دوچرخه سواری که فقط مقدمه ای برای شروع صحبتش بود ؛ خاتمه داد و گفت : « هر وقت خسته شدید میتوانیم ؛ بنشینیم .» سپس کنار درختی ایستاد و ادامه داد : « فکرمیکنم اگر زودتر برویم سر اصل مطلب بهتر باشد ؛ نه ؟»

رابعه لبخند کمرنگی زد و گفت : « بله ؛ فکر میکنم .»

امیراشکان دقیق به او نگاه کرد ؛ بعد دوباره شروع به قدم زدن کرد و گفت : « قبل از هرچیز میخواهم دلیل واقعی شما را برای مخالف با این وصلت بدانم . البته اگر ممکن است .»

این دقیقا همان سوالی بود که رابعه آرزو میکرد امیراشکان نپرسد . چون در اینصورت همانطور که مادرش توصیه کرده بود باید جوابی منطقی و قانع کننده میداد . درحالیکه نمیتوانست و جواب منطقی نداشت . اما باین حال سعی کرد که خونسردی اش را حفظ کند و بعد از کمی فکرکردن گفت : « منکه قبلا هم گفتم هیچ دلیل خاصی وجود ندارد . اما ترجیح میدهم درسم را بخوانم .»

- اگرچه اینها اصلا بهم مربوط نمیشوند ؛ چون منکه خیال ندارم به درس شما لطمه بزنم . اما خوب ؛ حالا که شما اینطور میخواهید ؛ خواسته ی شما برای من محترم است . اما بعد از یکسال چطور ؟ اگر من یکسال برای شما صبرکنم ؟

رابعه مردد ماند . نمیدانست چه بگوید . بعد از مدتی فکرکردن گفت : « خوب ... خوب ؛ بهتر است که منتظر نمانید .»

- چرا ؟!

- با این کار خودتان را معطل میکنید .

امیراشکان از روی تعجب لبخندی زد و گفت : « خودم را معطل میکنم ؟! منظور شما را نمی فهمم ؟»

رابعه برای اینکه بتواند او را قانع کند ترجیح داد خجالت را کنار بگذارد . بنابراین گفت : « شاید تا آنموقع مورد بهتری پیدا شود که بیشتر از او خوشم بیاید . بنابراین هیچ قولی به شما نمیدهم .»

این را گفت درحالیکه مطمئن بود چنین اتفاقی نمی افتد . فقط میخواست نظر امیراشکان را نسبت به خودش برگرداند . هیچ علاقه ای به ازدواج و با مرد بودن نداشت . ازاینکه بخواهد دوباره کسی را دوست داشته باشد متنفر بود . موضوع عشق و شکست بیش از آنکه در یک دختر

معمولی اثر بگذارد در او اثر گذاشته بود . رابعه معمولی نبود . خیلی بیشتر از آنچه که دیگران فکر میکردند ؛ حساس بود .

اما امیراشکان خیلی زود به این موضوع پی برد . البته نه آن روز ؛ بلکه طی زمان کوتاهی دررفت و آمدها او رابعه را خیلی خوب شناخت . اما آن روز از پاسخ صریح او خیلی تعجب کرد . با خود تکرار کرد : « مورد بهتر . »

امیراشکان آدم خودخواه و از خود متشکری نبود . به همین خاطر به آنجا آمده بود تا دلیل رابعه را برای مخالفت با ازدواجشان بداند . او مطمئن بود که رابعه در او ایرادی دیده و حالا میخواست آن عیب را بداند تا لااقل آن را رفع کند . بعد از لحظه ای فکرکردن به حرف رابعه گفت : « ببخشید معیارهای شما برای ازدواج چیست ؟ »

- در حال حاضر معیاری ندارم .

- اما این غیرممکن است . مسلما هرکسی برای ازدواجش معیارهایی را در نظر میگیرد .

- بله ؛ کسی که قصد ازدواج داشته باشد . نه من که فعلا به آن فکر نمیکنم .

- یعنی شما تصمیم ندارید هیچ وقت ازدواج کنید .

- من این را نگفتم و حتما هم یک روز ازدواج میکنم . اما فقط با کسی که دوستش داشته باشم . عشق هم معیار نمی شناسد .

- بالاخره باید ویژگی خاصی که مورد علاقه شما است در کسی وجود داشته باشد که نظر شما را جلب کند ؛ یا نه . فکر میکنید باید با یک نگاه عاشق شوید و فقط کسی را که برای یک لحظه که چشمتان به او می افتد شما را شیفته کند ؛ انتخاب میکنید . منظور شما این است ؟

- من میدانم منظورتان چیست ؟ اما بهر حال با کسی ازدواج میکنم که دوستش داشته باشم .

- پس به عشق تدریجی اعتقادی ندارید .

امیراشکان حالا مطمئن بود که رابعه دارد دلیل تراشی میکند و میخواهد او را از سرخودش باز کند وگرنه از رفتار رابعه کاملا میشد تشخیص داد که او دختری نیست که نداند چه میخواهد و یا چه کاری میخواهد انجام دهد . امیراشکان ادامه داد : « بیایید باهم رو راست باشیم ؛ اینطوری بهتر به نتیجه میرسیم . شما کسی را دوست دارید یا منتظر شخص خاصی هستید ؟ »

رابعه از جسارت او خوشش نیامد و درحالیکه سعی نمیکرد احساسش را پنهان کند ؛ گفت : « هیچ کس ؛ من هیچ وقت منتظر هیچ کس نخواهم بود ؛ هیچ کس این شایستگی را ندارد . »

امیراشکان مطمئن بود این حرف با آن لحن نیشدار و تنفرآمیز فقط از دهان یک آدم دلشکسته خارج میشود . کسی که ممکن است جواب انتظارش را نگرفته و حالا با این حرف میخواهد خودش را آرام کند .

امیراشکان تا حدودی جوابش را گرفت . اگرچه حالا مطمئن بود که رابعه قبلا کسی را دوست داشته و حالا دلشکسته ی عشق است . اما این موضوع برایش اهمیتی نداشت .

حالا همین قدر که او منتظر کسی نبود و به نظر نمی رسید به مردی علاقمند باشد برایش کافی بود . از همان روز اولی که همدیگر را دیده بودند . امیراشکان متوجه شده بود که چشمان زیبای رابعه غمی سنگین را در خود تحمل میکند . حالت نگاه او ؛ چهره ی او ؛ سستی رفتارش ؛ بی میلی و بی تفاوتی اش نسبت به همه ؛ بی حوصلگی نشستن در جمع ؛ همه حکایت از ناراحتی و دل شکستگی او میکرد . روز خواستگاری امیراشکان نتوانسته بود دلیل ناراحتی رابعه را بفهمد ؛ اما حالا هم که آن را حدس زده بود . خیال نداشت خودش را کنار بکشد . برای او اهمیتی نداشت که رابعه قبلا کسی را دوست داشته و یا حالا دلشکسته و بدبین است . او به گذشته اهمیتی نمیداد . این عقیده ی او بود که به گذشته و از دست رفته ها نباید فکر کرد . شعار او این بود : « زمان حال را دریاب و به فکر آینده باش . »

او از رابعه خوشش آمده بود . بعد از سالها او اولین دختری بود که نظر امیراشکان را جلب کرده بود و از همان روز اول که رابعه را دیده بود ؛ تصمیم جدی برای ازدواج با او گرفته بود و حالا میخواست به هر قیمتی که شده او را به دست بیاورد . مگر اینکه رابعه عاشق مرد دیگری باشد که حالا امیراشکان مطمئن بود ؛ اینطور نیست . او حتی به تلاش فعلی رابعه برای دور کردن خودش هم اهمیت نمیداد . او آینده ی رابعه را با خود میخواست و برای رسیدن به این هدف هر مانعی را از سر راه بر میداشت ... مهم این بود که او حالا دختری را واقعا میخواست و برای بدست آوردن او باید نهایت تلاشش را میکرد . او هم اعتقاد پدرش را داشت : « غرور یعنی ثبات قدم ؛ ثبات عقیده . غرور یعنی اینکه زود جا نزنی و معرکه را ترک نکنی ؛ زود ناامید نشوی و دست نکشی . غرور یعنی اینکه به درستی خواسته ات و به درستی انتخابت ایمان داشته باشی . »

او مطمئن بود که انتخاب کردن رابعه ؛ انتخاب درستی است . رفتار رابعه کاملا نشانگر شخصیت درست و نجابت و وقارش بود . از خانواده ای خوب و فهمیده و مهربان بود . از زیبایی هم چیزی کم نداشت . پس هیچ دلیلی باقی نمی ماند که امیر اشکان بخواهد به سادگی او را کنار بگذارد . مهم نبود که رابعه حالا او را نمیخواهد ؛ چون امیراشکان مطمئن بود که بالاخره یک روز نظر او عوض خواهد شد . به خودش اطمینان داد که میتواند روی او اثر بگذارد . اما آن روز دیگر خیال نداشت به صحبت‌هایشان در مورد ازدواج ادامه دهد . بنابراین در سکوت و قدم زنان ؛ مسیر رستوران پارک را پیش گرفت . رابعه نمیدانست که کجا میخوانند بروند . موقعی که امیراشکان قدم به داخل رستوران گذاشت رابعه ایستاد و گفت : « صبر کنید ؛ کجا میروید ؟ »

- هیچ جا ؛ میخواهیم شام بخوریم .

- نه ؛ من ترجیح میدهم برگردم خانه .

- این غیرممکن است که شما را گرسنه برگردانم .

- من گرسنه نیستم .

- حتما هستید .

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: « وقت آن رسیده که باشید.»

* * *

فصل 8

آن روز صبح رابعه زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. قرار بود دوستانش برای نهار به منزل آنها بیایند. مادرش وقتی که دید او سخت مشغول مرتب کردن خانه و رسیدگی به وضعیت خودش هست؛ خندید و گفت: «خیلی جالب است؛ وقتی قرار است دوستانت بیایند؛ خیلی بیشتر به خودت مرسی تا وقتی که قرار است خواستگار بیاید.»

حول و حوش ساعت یازده شیما زودتر از همه به آنجا آمد. زیاد خوشحال به نظر نمی رسید و با درماندگی گفت: «رابعه باید کمک کنی.»

- چی شده؟

- موضوعی پیش آمد که نمیتوانم به تنهایی تصمیم بگیرم.

- درچه موردی باید تصمیم بگیری؟

- فرهاد برگشته.

- نه؟! واقعا او برگشت.

- بله؛ سه روز است که برگشته. البته دیشب با من تماس گرفت. ساعت یازده بود. میخواستم همان موقع به تو تلفن کنم. اما فکر کردم شاید خواب باشی.

رابعه درحالیکه خیلی خوشحال شده بود؛ گفت: «خوب چشمت روشن؛ بالاخره انتظارت به سر آمد.»

- بله انتظارم به سر آمد؛ اما حالا کار یک مقدار مشکل شده.

- چرا؟!

- یادت هست هفته ی پیش گفتم قرار است برایم خواستگار بیاید؟

- خوب؛ آمد؟

- بله؛ دوشنبه.

- چطور بود ؛ خوشتر آمد ؟

- بله ؛ از همه نظر خوب بود . خانواده ام هم راضی هستند . خودم هم تا دیشب راضی و مطمئن بودم . اما حالا که فرهاد تماس گرفته . دودل شده ام . فکرمیکردم دیگر او را دوست ندارم . اما حالا که برگشته ؛ تصمیم گرفتن را برایم مشکل کرده .

رابعه با لحنی سرشار از نفرت و کینه گفت : « وقتش رسیده که تلافی کار او را سرش در بیاوری » .

- اول همین تصمیم را داشتم ؛ اما دیشب خیلی شرمنده بود .

- حالا واقعا بود ؛ یا تظاهر میکرد ؟

- نمیدانم اما خیلی عذرخواهی کرد و مرتب میگفت : « اشتباه کردم ؛ غلط کردم ؛ پشیمانم ، قول میدهم که جبران کنم . »

هرچه میگفتم ؛ میگفت : « تو راست میگویی ؛ حق با تو است ؛ من کوتاهی کردم . »

- نگفتم طی این مدت چه کار میکرد که حتی یک تماس با تو نگرفتم .

- میگفت که خواسته همه ی کارهایش را ردیف کند بعد تماس بگیرد .

- فکر نکرده بود که ممکن است تا آن موقع تو ازدواج کرده باشی . باید اینها را از او میپرسیدی .

- خودش آنقدر شرمنده بود که دیگر نتوانستم سوال پیچش کنم .

- بگو آنقدر گنهکار بود که اگر میپرسیدی هم نمیتوانست جواب بدهد . شیما اینها شگردشان است . میروند و با وعده ی برگشت ؛ دل ما را خوش میکنند . اما وقتی که رفتند همه وعده ها را فراموش میکنند . اول میروند دنبال هوسهایشان بعد که سرشان به سنگ خورد ؛ دوباره به سمت ما برمیگردند . آن وقت با مظلوم نمایی و ابراز درماندگی و اظهار علاقه و اینکه هیچ کس جای ما را در دلشان نمی گیرد تلاش میکنند دوباره دل ما را نرم کنند . اما دیگر چه فایده ؟ چقدر باید احساس ما تحقیر شود ؟ چقدر باید غرور ما جریحه دار شود و چندبار باید دل ما بشکند تا بالاخره عبرت بگیریم ؟ من اگر جای تو بودم همان خواستگاری را که آمده قبول میکردم و میرفتم .

راشین که تازه وارد اتاق شده بود و فقط جمله ی آخر را شنیده بود ؛ سینی شربت را جلوی آنها گذاشت و با خنده گفت : « حالا که جای خودت هستی چرا این کار را نمی کنی ؟ اصلا موضوع امیراشکان را برای شیما گفته ای ؟ »

شیما با تعجب گفت : « امیراشکان دیگر کیست ؟ »

- یک خواستگار جدید .

راشین گفت : « بهتر است بگویی یک دلباخته ی جدید . ظاهرا مرغ یک پا دارد ؛ یا رابعه یا هیچ کس . نمیدانم در این خواهر سنگدل من چه دیده است که ولش نمیکند . »

رابعه با خنده گفت: «بس کن دیوانه؛ حالا شیما فکرمیکند چه خبر است.»
شیما گفت: «ظاهرا خبرهایی هست.»

- نه بابا؛ چند روز پیش رئیس شرکت پدرم با خانواده اش به اینجا آمد.

راشین میان حرف او پرید و گفت: «البته برای خواستگاری.»
- بله برای خواستگاری.

شیما با کنجکاوی پرسید: «و حالا جواب تو؟»

باز هم راشین پیشدستی کرد و گفت: «مثل همیشه. ظاهرا خواهر بیچاره ام عقلش را از دست داده. ای کاش شیما بودی و امیراشکان را می دیدی. او فوق العاده است. یک خواستگار ممتاز. مطمئنم خیلی از دخترها آرزویش را دارند. حتی حاضرم شرط ببندم که کلی عاشق و دیوانه دارد. اما نمیدانم چرا خواهر من اینقدر کم لطف و ناسپاس است؟»

- من کم لطف و ناسپاس نیستم راشین؛ اما فعلا آمادگی ازدواج ندارم. این کار در چنین شرایط روحی برای من خیلی سخت است. من نمیتوانم با مردی زندگی کنم که دوستش ندارم.

شیما گفت: «اینکه مشکلی نیست؛ بعد به او علاقمند میشوی.»
- حالا تا علاقمند شوم.

شیما با ناراحتی گفت: «بله تا علاقمند بشوی. ولی تا آن موقع مرغ از قفس پریده.»

- فعلا برایم مهم نیست. حالا دارم یک طوری وقتم را پر کنم که کمتر فکر و خیال کنم. شاید وقتی روحیه ام بهتر شد قبول کنم.

- اگر او صبر نکرد؟

- اهمیتی ندارد. قحطی خواستگار که نیست.

شیما خندید و گفت: «بله خانم؛ برای شما فراوان است. اما رابعه اگر موقعیت خوبی دارد اینقدر بی تفاوت نباش. کمی راجع به او فکر کن.»

- شیما این حرفها را کنار بگذار؛ تو داشتی راجع به خودت میگفتی.

- بله؛ تقصیر این راشین است. خیلی خوب. حالا به نظرت چه کار باید بکنم.

- منکه گفتم؛ اگر جای تو بودم چه کار میکردم.

- یعنی به فرهاد بگویم نه.

- بله؛ بگونه. تو حالا آنطور که باید او را دوست نداری؛ داری؟

- خوب مسلما مثل گذشته نه . من کم کم داشتم فراموشش میکردم . اما دیشب دلم برایش سوخت .

- هدف او هم همین بود . چون پشیمان شده . او فهمیده بهتر از تو پیدا نمیکند که دوباره برگشته . آن موقع که به دنبال خوشگذرانی خودش بود ؛ هیچ فکر میکرد که تو اینجا چه کار میکنی . اصلا به احساس تو ؛ به انتظار توف کر میکرد . اینجا به تو قول داد و رفت . اما دیگر از او خبری نشد . حتی یک تلفن به تو نکرد . تو به واسطه ی خانواده اش از سلامتی او باخبر شدی . او واقعا ارزشش را ندارد . چنین آدم بی فکری را کنار بگذاری بهتر است .

رابعه بدجوری نسبت به مردها بدبین و ظالم شده بود . انگار میخواست تلافی احسان را سرهمه در بیاورد . مثل اینکه از همه ی دخترها توقع داشت کاری را که او میگوید انجام دهند . حرفهایش در شیما نیز بی تاثیر نبود . بهرحال شیما هم خیلی سختی کشیده بود . یکسال و چندماه فقط در انتظار یک پیغام یا حتی چندخط نامه نشسته بود . اما فرهاد او را در بی خبری نگه داشته بود . رابعه گفت : « راستی میخواهد ایران بماند یا دوباره برمیگردد ؟ »

- نه قرار است یک ماه دیگر برگردد . میخواهد همین یک ماه همه ی کارها را تمام کند .

- یعنی ازدواج کند ؟

- بله .

- یعنی میخواهد تو را هم با خودش ببرد ؟

- بله ؛ پس مرا میگذارد و میرود ؟

- تو حاضری با او بروی ؟

- اگر احساس گذشته را به او داشتم یک لحظه هم تردید نمیکردم . اما حالا مطمئن نیستم . بدجوری سر دو راهی مانده ام نمیتوانم تصمیم بگیرم .

- از آن یکی برایم بگو . چطور است ؟ راستی اسمش چیست ؟

- بابک . به نظرم پسر خوبی است . مهندس الکترونیک است و وضع مالی نسبتا خوبی دارد . از ظاهرش هم خوشم آمده . در ضمن چهارسال هم از من بزرگتر است .

- ظاهرا مورد خوبی است . از همه مهمتر اینکه ایران می مانی و از خانواده ات دور نمیشوی . هرچه باشد تو تک دختری ؛ هم خودت به خانواده ات وابسته ای ؛ هم آنها به تو . من فکر میکنم این یکی خیلی بهتر است . حالا خودت میدانی . بهرحال خوب درباره اش فکر کن . اصلا دیگر میتوانی به فرهاد اعتماد کنی ؟

- راستش را بخواهی نه . من اصلا نمیدانم طی این مدت آنجا چه کار میکرده . اوقاتش را با چه کسانی میگذرانده . خدا میداند چند دختر دیگر وارد زندگی او شده اند . نه ؛ رابعه مطمئن نیستم که بتوانم او را ببخشم . ای کاش دیگر تلفن نکند . ای کاش اصلا تلفن نکرده بود . تازه داشتم راحت میشدم .

- حالا هم راحت هستی . بی خودی فکرت را خراب نکن . فکرکن اصلا برنگشته یا حتی ظالمانه تر ؛ فکرکن مرده . در مورد این ها اینطوری فکرکنی بهتر است . چطور آنها میتوانند نسبت به ما و احساس ما اینقدر ظالم و بی تفاوت باشند ؛ چرا ما مثل آنها نباشیم ؟ به من نگاه کن . عشق من درنظر همه مسخره می آمد . اما من منتظر بودم احسان به همه ثابت کند که این عشق احمقانه نیست و حقیقت دارد . اما در آخر او مسخرگی این رابطه را به خودم ثابت کرد و صحت گفته های دیگران برایم ثابت شد . آن موقع همه میگفتند دوره ی این عشق و عاشقی ها گذشته ؛ دلت را به یک نگاه خوش نکن . خودت چقدر به من میگفتی . اما من احمق گوش نکردم و چوبش را هم خوردم . حالا دیگر میخواهم عاقل باشم و فقط با مردی ازدواج میکنم که اول عشقش را به من ثابت کند . این را جدی میگویم ؛ فعلا قصد ازدواج ندارم ؛ یعنی حوصله اش را ندارم ؛ اما بعدا سر فرصت یکی را انتخاب میکنم ؛ چون خیال ندارم تا آخر عمر تنها بمانم . اما سعی میکنم بهترین را انتخاب کنم . کسی را که بارها و بارها رنجم نداده باشد و احساسم را تحقیر نکرده باشد . میخواهم باکسی ازدواج کنم که برایم ارزش و احترام قائل باشد . به من وفادار باشد

اینکه چقدر طول میکشد ؛ مهم نیست اما باید آن کسی که میخواهم پیدا شود . من در مورد احسان خیلی اشتباه کردم . او نبود آن کسی که من همیشه آرزویش را داشتم . اما من او را آنطور که دوست داشتم ؛ تصور میکردم و بعد فهمیدم که خیلی اشتباه کردم ؛ اما آن موقع دیگر برای فهمیدن دیر بود . ولی بعد از این دیگر این اشتباه را تکرار نخواهم کرد و حالا تو هم در مورد فرهاد خوب فکرکن .

زنگ خانه به صدا در آمد . دوستان دیگر رابعه باهم آمدند . با ورود آنها صحبت های رابعه و شیما خاتمه پیدا کرد . اما طولی نکشید که دوباره به همان موضوع برگشتند و اینبار سوسن بود که سر صحبت را باز کرد . روزی او با رابعه کاملا موافق و با بهنوش مخالف بود ؛ اما حالا دلش آنقدر پر بود که عشق قبل از ازدواج را بی اعتبارترین و بی معنی ترین احساس تلقی میکرد .

او علاقه ی زیادی به پسرخاله اش داشت . آنها حتی در مورد ازدواج هم با هم صحبت کرده بودند . اما حالا بعد از چندسال ؛ مدتی بود که بین آنها اختلاف افتاده بود . سوسن گفت : « تا حالا همه چیز خوب پیش میرفت . اما حالا که بحث ازدواج به میان آمده ؛ مرتب طفره میرود و بهانه می آورد . فکر میکنم به من خیانت کرده و این احساس بدجوری ناراحتم میکند .

رابعه گفت : « چی شده که فکر میکنی به تو خیانت کرده ؟ »

- همین بهانه تراشی هایش . یک روز مطمئن بود که هیچ مانعی برای ازدواجمان وجود ندارد . اما حالا مرتب بهانه می آورد که به این دلیل و آن دلیل ما نمیتوانیم با هم ازدواج کنیم . یکبار هم وقتی میخواست صدایم کند ؛ اسمم را اشتباه گفت و مهشیدم صدایم کرد . وقتی پرسیدم مهشید کی است . طوری که انگار با یک آدم احمق طرف است ؛ گفت : « حتما اشتباه شنیدی ؛ من نگفتم مهشید . » از طرفی هم دیگر مثل گذشته نیست . رفتارش خیلی عوض شده . قبلا زیاد به دیدنم می آمد . مرتب تلفن میکرد . اما حالا نه زیاد به خانه مان می آید و نه تلفن میکند . وقتی هم که خودم تلفن میکنم به بهانه های مختلف صحبت را کوتاه میکند و میگوید ؛ خودم بعد با تو تماس میگیرم . اما بعد هرچه منتظر میشوم خبری از او نمیشود .

شیمان با تمسخرخندید و گفت: «وضع ما را نگاه کن. بین این پسرها با ما چه کار میکنند. لعنت به ما که به آنها تا این حد اجازه می دهیم. تقصیر خودمان است که محبت آنها را باور میکنیم و عشق و احساس پاکمان را یک جا نثارشان می کنیم؛ این هم مزدمان است. مزد وفاداری مان؛ مزد عشق و محبتمان. واقعا که حق مان است و ما سزاواریم که اینطور سرمان می آید. منکه همین امروز به فرهاد تلفن میکنم و میگویم؛ برو همان جایی که این مدت بودی. بعد هم بابک را قبول میکنم و ازدواج میکنم. واقعا فایده ی این علاقه ها چیست؛ وقتی که قرار است این همه مورد اهانت قرار بگیریم و تحقیر شویم؟ واقعا سوسن وقتی می بینی نمیخواهد با تو حرف بزند احساس حقارت نمیکنی. وقتی فرهاد رفت و دیگر هیچ تماسی با من نگرفت با تمام وجود احساس حقارت و پوچی و بدبختی کردم. مگر چندبار آنها باید ما را دچار چنین احساسی کنند تا یاد بگیریم دوستشان نداشته باشیم و منتظرشان نمائیم. رو به رابعه کرد و ادامه داد: «حق با تو است رابعه. فرهاد باید برود به همان گوری که این مدت بود. برود به سراغ همان هایی که این مدت با او بودند و آنقدر سرگرمش کرده بودند که مرا فراموش کرده بود. من از سر او خیلی زیادم. او پاک نیست که لایق همسر پاک باشد. هیچ کدام از کسانی که ما دوستشان داشتیم لایق ما نبودند. همه شان به ما خیانت کردند. اگر قرار باشد همیشه آنها را ببخشیم؛ هیچ وقت به خودمان لطف نکردیم و دراینصورت آنها هیچ وقت تنبیه نمیشوند و یاد نمی گیرند که باید وفادار باشند.

سوسن با درماندگی گفت: «ظاهرا مسعود هم خیلی وقت است که مرا کنار گذاشته. شاید بهتر باشد منم از او بگذرم. اما واقعا سخت است؛ خیلی سخت. آخر بعد از این همه سال چطور میتوانم. اما با او ماندن و تماس گرفتن هم فایده ای ندارد. میترسم آخر رک و پوست کنده بگویم که دیگر نمیخواهد به این رابطه ادامه دهد. آن وقت خیلی بدتر است. پس خودم کوتاه بیایم بهتر است. اما چطوری؟ من بدون او می میرم.»

رابعه درحالیکه به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود؛ که البته نه فقط بخاطر سوسن بلکه بخاطر بازیهایی که با احساس آنها شده بود و حالا بیشتر از آنکه ناراحت باشد عصبانی بود؛ گفت: «خوب اگر قرار بر گذشتن است؛ بگذر. معطل چه هستی؟ وقتی زودتر او را کنار بگذاری؛ زودتر به احساس شکست میرسی. وقتی زودتر به این احساس رسیدی زودتر دوره ی ناراحتی ها شروع و به همان نسبت هم زودتر تمام میشود. وقتی هم که زودتر این دوره را طی کردی؛ زودتر به آرامش میرسی»

بی جهت خودت را معطل او نکن. نگذار به قول خودت با صراحت و در نهایت بی شرمی بگویم که دیگر از تو خسته شده و تو را نمیخواهد. خودت این ماجرا را تمام کنی بهتر است. بین؛ من هم احسان را کنار گذاشتم و حالا دارم مراحلش را طی میکنم. به خدا به پای اینها نشستن یعنی ذره ذره سوختن و از بین رفتن. پس کنار گذاشتن بهتر است.»

بهنوش که مدتی رابعه را ندیده و از حالش باخبر نبود؛ با تعجب گفت: «یعنی میخواهی بگویی تو احسان را کنار گذاشته ای؟!»

- بله؛ این کار را کردم.

- اما تو که شبانه روز بخاطرش گریه میکردی.

- هنوز هم گریه میکنم . اما حالا نه به خاطر او ، بخاطر ضربه ای که از روی سادگی ام خوردم . دیگر نه به خاطر عشق و علاقه ای که در وجودم هست ؛ بلکه بخاطر لحظه ها و فرصتهایی که از دست دادم و انتظار بی نتیجه ای که کشیدم .

بخاطر سادگی ؛ حماقت و خوش باوری ام ؛ بخاطر قلب و احساس پاکم ؛ بخاطر عشق بزرگ و مقدسم که کوچک و بی ارزش شمرده شد . حالا به خاطر اینها و از سر پشیمانی گریه میکنم . دلم برای خودم میسوزد . آره ؛ دیگر وقت آن رسیده که دلمان به حال خودمان بسوزد و به جوانی مان رحم کنیم و فرصتهای باارزشمان را بخاطر آدمهای بی ارزش از دست ندهیم و زندگی و عمرمان را وقف احساسات پوچ نکنیم . دیگر وقت آن رسیده که به خودمان بیاییم . پایان این راه همیشه برای ما شکست بوده ؛ لااقل برای ما اینطور بوده ؛ من به خوش شانسیها کاری ندارم .

سوسن با ناراحتی گفت : « یعنی میخواهی بگویی همه ی سهم ما از عشق شکست است ؟ »

- نه ؛ فقط شکست نیست . سهم ما از عشق ؛ غصه ؛ گریه ؛ رنج و عذاب بی منتهاست . انتظار است . یک انتظار طولانی و بی نتیجه و در آخر سهم ما شکست است . لعنت به هرچه قلب ساده است که ما را به اینجا می کشاند ؛ لعنت به خوش باوریهای کودکانه ای که داشتیم ! حالا فکر میکنم بهتر میتوانیم تصمیم بگیریم .

فصل 9

پنجشنبه شب منزل آقای شکوهی دعوت داشتند . رابعه علاقه ای به رفتن نداشت . اما از طرفی هم دلش نمیخواست تنها درخانه بماند و فکر و خیال کند . او به راشین گفت : « تو می مانی پیش من ؟ »

- مگر تو نمی آبی ؟!

- ترجیح میدهم در خانه بمانم .

- درخانه بمانیم حوصله مان سر میرود .

- خوب فوتبال دستی بازی میکنیم .

- چند دور بازی میکنیم تا وقتمان پر شود ؟ نه برویم بهتر است . از آن گذشته مگر ما چند نفر هستیم که دونفرمان هم نرود .

- خوب رادا و شوهرش هم می آیند . لازم نیست که حتما من و تو هم برویم .

- اتفاقا لازم است . کسی که مهمان دعوت میکند به تعداد مهمانهایش تدارک می بیند . تا به حال چندبار ما را دعوت کرده اند ؛ اما تو هر دفعه به بهانه ی درس و امتحان نیامدی . حالا که دیگر تابستان است و بهانه ای هم نداری ؛ میخواهی چه بگویی ؟

- هیچی ؛ میگویم حوصله ندارم .

- رابعه تو آدم خودخواهی نیستی . چرا میخواهی خودت را اینطوری جلوه دهی . به خصوص حالا که امیراشکان هم از تو خواستگاری کرده ؛ اگر نیایی فکرمیکنند بخاطر اوست .

- خیلی خوب ؛ اگر اینطور است می آیم .

- آفرین ؛ کار خوبی میکنی . من مطمئنم که آمدن به صلاح است . امیراشکان میتواند کمک بزرگی باشد تا تو احسان را یا به عبارتی ناراحتی هایت را زودتر فراموش کنی . از این فرصتها استفاده کن .

- نه امیراشکان مهم است ؛ نه احسان . فقط پر شدن وقتم اهمیت دارد .

- خیلی خوب ؛ پس زودتر حاضر شو .

صحبت خواستگاری و وصلت فعلا خاتمه پیدا کرده بود . رابعه نظرش را گفته بود و امیراشکان هم از خانواده اش خواسته بود که دیگر در اینباره صحبت نکنند و در مورد ازدواج خودش هم خواسته بود که فعلا صبر کنند تا وقتی که خودش دوباره اعلام آمادگی کند . آن شب ساعتی بعد از آمدن مهمانها رو به رابعه کرد و گفت : « شنیدم که شما خیلی خوب فوتبال دستی بازی میکنید . تا به حال هیچ کس نتوانسته رو دست شما بلند شود .»

رابعه لبخندی زد و گفت : « از کی شنیدید ؟»

- از خواهرتان ؛ حالا ممکن است ما هم شانسمان را امتحان کنیم .

- میخواهید شکست دیگران را تجربه کنید .

- نه ؛ شاید میخواهم جبران کنم .

- خیلی مطمئنید !

- شما نیستید ؟

- به خودم چرا .

- خوب حالا که هر دو به خودمان مطمئنیم ؛ بیایید امتحان کنیم .

رابعه علاقه ای به بازی کردن با او نداشت ؛ اما خیلی دلش میخواست روی او را کم کند . امیراشکان او را به اتاق دعوت کرد و فوتبال دستی را آورد و روبه روی او نشست . راشین و مرجان و رادا آمدند و به تماشای بازی آنها نشستند . امیراشکان مچ قوی و سرعت عمل زیادی داشت . سرعت عمل رابعه خیلی خوب ؛ اما قدرت مچش مثل امیراشکان نبود . به همین خاطر ؛ دور اول بازی با شکست روبه رو شد . برخلاف اینکه امیراشکان فکر میکرد حالا او کنار میرود . اینطور نشد و رابعه خیلی جدی گفت : « حاضرم یک دور دیگر با شما بازی کنم .»

امیراشکان خندید و گفت : « من حرفی ندارم . اگر شما تا فردا صبح هم بخواهید ببازید من بازی میکنم .»

رابعه درحالیکه حرصش گرفته بود ؛ اما سعی میکرد آن را بروز ندهد با تظاهر به خونسردی گفت : « فقط یک دور دیگر بازی میکنیم تا برابر شویم . »

اینبار خیلی بیشتر از بازی قبل تلاش میکرد. بازی آنها واقعا هیجان انگیز شده بود . راشین مرتب رابعه را تشویق میکرد ؛ اما رادا و مرجان فقط نگاه میکردند و هیجان زده بودند .

رابعه اینبار موفق شد شکست قبل را جبران کند . وقتی بازی تمام شد ؛ امیراشکان گفت : « شما خیلی ماهرید من حتی فکرش را هم نمیکردم یک دختر بتواند اینقدر خوب فوتبال دستی بازی کند . حالا فوتبالتان چطور است ؟ »

- اصلا بلد نیستم بازی کنم ؛ یعنی اصلا دوست ندارم . حتی نگاه کردنش را هم دوست ندارم .

- پس چرا فوتبال دستی را اینقدر دوست دارید ؟

- از هیجانش خوشم می آید از آن گذشته وقتی آدم بازی میکند دیگر به هیچ چیز فکر نمیکند . فقط حفظ دروازه و گل زدن مهم است ؛ دیگر همه ی مسائل زندگی پوچ و فراموش میشود .

حالا دیگر رادا و مرجان رفته بودند و فقط راشین مانده بود. امیراشکان دلش میخواست بپرسد ؛ مگر شما درگیری فکری دارید ؛ اما وجود راشین مانع میشد . بنابراین گفت : « حق با شما است . اما فقط فوتبال دستی نیست که این ویژگی را دارد ؛ بلکه اغلب ورزشها اینطورند . به خصوص اگر جنبه ی مسابقه و شرط بندی داشته باشند . به همین خاطر است که همه ی کسانی که اهل ورزش هستند ؛ دیرتر پیر میشوند . بینم حالا نظرتان راجع به موسیقی چیست ؟ »

در واقع بحث فوتبال دستی و ورزش فرصت مناسبی برای آنچه که امیراشکان میخواست شد .

- موسیقی را دوست دارم ؛ اما هیچ وقت دنبال یادگیری اش نبودم .

- تا به حال کنسرت رفته اید ؟

- خیلی کم .

- از گیتار خوشتان می آید ؟

- اتفاقا گیتار را بیشتر از سازهای دیگر دوست دارم .

راشین که دید صحبتهای آنها گرم میشود ؛ ترجیح داد تنهایشان بگذارد . امیراشکان گفت : « من برای دوشنبه شب به یک کنسرت گیتار دعوت شده ام . دوست دارید با من بیاید ؟ »

- با شما ؟

- بله ؛ اگر مایلید میتوانید راشین را هم بیاورید .

رابعه دوست داشت به کنسرت برود ؛ اما دلش نمیخواست وقتش را با امیراشکان بگذراند . او حالا علاوه بر انزجار از رابطه با مردها میترسید . ازاینکه دوباره به تمسخر و بازی گرفته شود وحشت داشت . امیراشکان تمام ویژگی های یک مرد ایده آل را داشت و همین رابعه را نگران

می‌کرد که مبادا دوباره تحت تاثیر مردی قرار بگیرد و دوباره شکست بخورد . به همین خاطر با بی تفاوتی گفت : « نه فکر نمیکنم بتوانم بیایم . »

- برنامه دیگری دارید .

- خوب ممکن است برنامه دیگری پیش بیاید .

- اگر این هم جز برنامه تان باشد ؛ مشکلی پیش نمی آید .

- اگر بخواهم این را جز برنامه ام بگذارم !

- پس شما به گیتار علاقه ای ندارید .

- گفتم که دارم .

- اگر دارید پس چرا نمی آید ؟

- اصلا فکر نمیکنم پدر و مادرم اجازه بدهند .

- اجازه ی شما با من ؛ من از آنها اجازه می گیرم .

- خوب یک همراه دیگر برای خودتان جور کنید .

- میتوانم ؛ اما این کار را نمیکنم . میخواهم همراه کسی باشد که گیتار را دوست دارد . شما هم که گفتید دارید .

- خیلی های دیگر هم دوست دارند .

- نه به اندازه ی شما .

- من نگفتم خیلی دوست دارم .

- حالت گفتنت این را نشان میداد . حالا من نمیخواهم شما را مجبور کنم ؛ اما لازم است بدانید که خیلی ترسو هستید ؛ حالا چرا از من میترسید نمیدانم .

- من از شما نمیترسم ؟

- بله میترسید .

- گفتم که نمیترسم . هیچ دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد . چیزی که ترس برانگیز است ؛ قدرت است و من در شما قدرتی نمی بینم .

- من هم قبول دارم . آن قدرتی که شما می گوید ؛ همینطور پستی و رذالتی ندارم که بخواهم موجب ترس یک دختر بشوم . حالا که ندارم و شما هم میدانید ؛ پس چرا میترسید ؟ و اگر نمی ترسید پس دلیل نیامدنتان چیست ؟ شما که گیتار را خیلی دوست دارید و حالا هم فرصت رفتن به کنسرتش برایتان جور شده ؛ چرا استفاده نمی کنید ؟

- شاید همراهی با شما را به صلاح خودم نمیدانم .

- کاری که مضر باشد ؛ صلاح نیست ؛ حالا کجای این قضیه مضر است ؟

- وای ! من نمیدانم . حالا شما چرا اینقدر اصرار دارید ؟!

- خوب من اصرار دارم . اما شما چه دلیلی برای نیامدن دارید ؟ اگر از اول گفته بودید که گیتار را دوست ندارید ؛ بحثی نبود . اما حالا که دوست دارید ؛ چرا نمیخواهید با من همراه شوید ؟

امیراشکان پرروتر از آن بود که رابعه فکر میکرد . نمیتوانست تصور کند که او آدم بی غرور و بی شخصیتی است . این قضاوت عادلانه ای نبود . اما دلیل این همه اصرار او را نمی فهمید .

کمی به دعوتش فکرکرد . ته دلش احساس کرد که مایل است با او برود . به همین خاطر دعوتش را پذیرفت و گفت : « خیلی خوب می آیم . »

رابعه مطمئن بود که مادرش مخالفت نمیکند . امیر اشکان از همان روز اول نظر مساعد خانواده ی او را به خود جلب کرده بود . حالا همه او را دوست داشتند و با کمال میل حاضر بودند او را بعنوان عضوی از خانواده شان بپذیرند . البته در صورتی که رابعه قبول میکرد ؛ که او هم فعلا علاقه ای به ازدواج نداشت .

او به دعوت امیراشکان پاسخ مثبت داد ؛ اما طولی نکشید که پشیمان شد . چاره ای نداشت جز اینکه از راشین بخواهد که او را همراهی کند . اما راشین قبول نکرد و برای اینکه کمی سر به سر او بگذارد گفت : « بد نیست کمی تنها باشید . »

- راشین خواهش میکنم ! اگر تو بیایی خیلی بهتر است .

- اما من مطمئنم اگر نیایم بهتر است .

- تو خیلی بدجنسی .

- مطمئنم یک روز میفهمی که من خیلی مهربان بودم که باتو نیامدم و آن روز حتما از من تشکر میکنی . میدانی تو یک دقیقه از من بزرگتری ؛ اما از نظر عقلی حداقل از من چندسال کوچکتري دست کم در اینجور موارد بی نهایت بی سیاستی و فوق العاده یک دنده . درحالیکه واقعا و قلبا مهربانی . خدا کند امیراشکان این را بفهمد . ای کاش بفهمد که تو چقدر بااحساسی و این لجبازی گه گاهی او را به این فکر نیندازد که به درد ازدواج نمیخوری و پشیمان شود .

- لطفا ساکت شو راشین . اینقدر بحث ازدواج را وسط نکش . اصلا کی خواسته با او ازدواج کند که پشیمان شدن و نشدن او اهمیتی داشته باشد .

- من میخواهم که شما باهم ازدواج کنید . به همین خاطر پشیمان شدنش مهم است . پس من کی باید از شر تو خلاص شوم ؟

راشین با خونسردی و حالتی شوخ آمیز صحبت میکرد . اما رابعه عصبانی بود . او فکر میکرد حالا که مجبور شده با امیراشکان برود دست کم راشین همراهی اش میکند و دلش را به او خوش

کرده بود . اما حالا مطمئن بود که راشین به هیچ قیمتی حاضر نیست که با او برود . دیگر بدون اینکه حرفی بزند از اتاق او بیرون رفت . فکرکرد ؛ بهتر است پیش مادرش برود . امیدوار بود او با تنهایی رفتنش مخالفت کند . به آشپزخانه رفت و صندلی را بیرون کشید و نشست . همانطور که با میوه های پلاستیکی درون ظرف بازی میکرد ؛ گفت : « ماما ! »

- جانم !

- دیشب که خانه ی آقای شکوهی بودیم ؛ امیراشکان مرا به یک کنسرت دعوت کرد .

مادرش بدون اینکه تعجب کند ؛ گفت : « خوب ! »

- شما اجازه می دهید بروم ؟

- البته ؛ برای روحیه ات هم خیلی خوب است . از وقتی که تعطیل شده ای به نظرم کسل و بی حوصله می آیی . فکر میکنم بد نباشد بروی .

- اما راشین حاضر نیست با من بیاید .

- خوب او هم از راشین دعوت نکرده ؛ پس نباید بهتر است .

- چرا ؛ به من گفت میتوانم راشین را ببرم .

- این را برای اینکه تو راحتتر باشی گفته وگرنه از خود راشین هم دعوت میکرد .

- از نظر شما اشکالی ندارد ؛ با او تنهایی به کنسرت برویم ؟

- نه رابعه جان هیچ اشکالی ندارد . او غریبه نیست ؛ بعد از آن هم من دوست دارم که کمی تفریح کنی . شاید فعلا نتوانیم به مسافرت برویم . حداقل از این فرصتها برای سرگرمی و تفریح تابستانی ات استفاده کن . چند روز دیگر که کلاسهایت شروع شود دوباره مجبوری درخانه بنشینی و درس بخوانی .

ازاینکه مادرش مخالفت نمیکرد عصبانی شد . فکرکرد : « چرا هیچ کس غیرت ندارد . این کاملا مسلم بود که مادرش هیچ وقت به دوستی آنها با پسری علاقمند نیست و چنین اجازه ای به آنها نمیدهد ؛ اما چرا نسبت به دعوت امیراشکان مخالفتی از خود نشان نمیداد ؛ برای رابعه سوال بود . وقتی میدید همه اینقدر نسبت به امیراشکان مهربان و مطمئنند بیشتر عصبانی میشد . واقعا اوچه کار کرده بود که همه اینقدر دوستش داشتند . ناگهان یاد پدرش افتاد و گفت : « فکرنمکنید بابا ناراحت شود ؟ »

- نه مطمئنم که نمیشود . او تنها خواستگاری است که پدرت این همه به او علاقه دارد . نسبت به بقیه هیچ وقت اصراری نداشت ؛ اما در مورد امیراشکان نظرش فرق میکند . اگرچه به روی خودش نمی آورد ؛ اما ازاینکه او را قبول نکردی کمی دلخور است . ما چند سال است که خانواده ی او را می شناسیم . خانواده ی خوب و باشخصیتی هستند و پدرت امیراشکان را کاملا لایق و مناسب میداند . دیشب میگفت ؛ همیشه آرزو داشتم پسری مثل امیراشکان داشته باشم . حالا که پسر نداریم و خدا موردی بعنوان داماد برایمان فرستاد ؛ دخترمان این فرصت را از ما گرفت.

- چرا بابا اینقدر او را دوست دارد ؟

- میگوید خیلی مسئول و مهربان و دلسوز است . من و تو او را زیاد ندیدیم . اما او زیاد به شرکت پدرش رفته و پدربزرگ او را دیده و باهم صحبت کردند . آدمهای سن پدربزرگ یکی دوبار با یک جوان بنشینند ، می فهمند طرف چند مرده حلاج است . پدربزرگ خیلی او را قبول دارد . از همه مهمتر اینکه پدرش هم خیلی از او راضی هستند . این نشان میدهد که پسر خوب و متعهد است . رابعه تو خیلی شانس آوردی که خانواده ی محترم و با اصل و نسبی مثل آنها تو را برای یک دانه پسرشان خواستگاری کردند . من اصلا دلم نمیخواهد تو را مجبور کنم که با او ازدواج کنی ؛ اما دلم میخواهد خوب در موردش فکر کنی . من مطمئنم که نظر امیراشکان عوض نشده و دوباره خواستگاری میکند . اگر به تو اجازه میدهم با او بیرون بروی و یا کمی راحت باشی به این دلیل است که میخواهم بیشتر همدیگر را بشناسید . مطمئنم نظر او در مورد تو عوض نمیشود ؛ اما امیدوارم که نظر تو عوض شود .

بعد از صحبت با مادرش احساس راحتی بیشتری میکرد ؛ اما از کار آنها سر در نمی آورد . او میخواست مدتی به خودش فرصت دهد تا ناراحتیها و رنج و خاطره یکسال و نیم را کاملا فراموش کند . میخواست به قلب شکسته اش فرصتی برای بهبودی و آمادگی پذیرفتن عشق جدید بدهد . عشقی که کاملا از آن مطمئن و بهره مند باشد . خیال داشت عشق بعدی فقط و فقط همسرش باشد ؛ او عشق دوم را برای بعد از ازدواج میخواست .

* * *

فصل 10

حول و حوش ساعت هشت شب امیراشکان به دنبال رابعه آمد . او کاملا ساده و با وقار مقابل در ظاهر شد . امیراشکان در جلو را برای او باز کرد ؛ رابعه سوار شد و سلام کرد .

- سلام خانم ؛ حال شما چطور است ؟

- متشکرم .

- من هم متشکرم از اینکه دعوتم را قبول کردید .

رابعه پاسخی نداد . کمی احساس ناراحتی میکرد . خاطرات تلخ در ذهنش تداعی میشد . این تنهایی ها و همراهی ها را قبلا با مرد دیگری آرزو میکرد . اما حالا کس دیگری او را در کنار خود داشت . ناگهان فکرکرد خوب شاید او لایق نبود و امیراشکان هست .

هرچه بود احساسی زودگذر بود . امیراشکان بعد از مدتی سکوت گفت : « ساعت نه شروع میشود . »

رابعه به خود آمد ؛ اما متوجه ی منظور او نشد و گفت : « چى ساعت نه شروع ميشود ؟ »
- کنسرت را ميگويم .

- پس ما زود آمديم .

- نه ؛ زياد هم زود نيامديم ؛ اما اگر دوست داشته باشيد وقت داريم كمى قدم بزنيم .

- بله فكر ميكنم اينطوري بهتر باشد .

اميراشكان اتومبيل را کنار خيابان پارک کرد . هردو پياده شدند و به سمت مغازه ها رفتند . رابعه به بوتيكهاى لباس نگاه ميکرد . اما هيچ نظري نميداد و حرفى نميزد . اميراشكان متوجه شد كه او هيچ توجهى به جواهر فروشيها ندارد . وقتى مقابل يكي از بوتيكهاى لباس ايستاده بودند ؛
گفت : « نميخواهيد چيزى بخريد ؟ »

- چيزى لازم ندارم .

- حتى لباس ؟

- من معمولاً از مغازه لباس نميخرم .

- پس چه كار ميكنيد ؟

- لباسهايم را مادرم ميدوزد . حالا هم اگر مى بينيد جلوى اين مغازه ها مى ايستم و نگاه ميكنم
براي اين است كه مدل بردارم .

- شما هم خياطى بلديد ؟

- نه بلد هستم ؛ نه حوصله اش را دارم .

- به نظر نمى آيد آدم كم حوصله اى باشيد .

- در مورد خياطى هستم .

- همينطور در مورد لباس پوشيدن ؟

رابعه با تعجب نگاهش کرد و گفت : « چرا اينطور فكر ميكنيد ؟ »

- چون هميشه خيلى ساده لباس ميپوشيد . مثل همين حالا .

رابعه احساس کرد گونه هایش سرخ شد . پس اين موضوع براى او مهم بود . نگاهی به سرتاى پاى اميراشكان انداخت . خيلى با دقت و رسمى لباس پوشيده بود . بعد نگاهی به لباس خودش کرد . بازهم شلوار جين اما سرمه اى رنگ با يك پيراهن يقه انگليسى سرمه اى با گلهاى ريز سفيد به تن داشت . رنگ سرمه اى شفافى پوست او را بيشتري نمايان ميکرد و او را زيباتر جلوه ميداد . اما آن لباسها مناسب آن شب نبودند . رابعه حتى از جلوه اى كه آن لباس ساده به

صورت و اندامش داده بود بی خبر بود . اما امیراشکان کاملا متوجه ی آن بود . بالاخره رابعه گفت : « خوب چه ربطی دارد ؟ من اینطور لباس پوشیدن را دوست دارم . یعنی اینطوری راحتترم . »

- اما همیشه وهمه جا نمیشود یک مدل لباس پوشید .

- همیشه اینطور لباس نمیپوشم . در مهمانی ها پیراهن میپوشم .

- فکرنمکنید کنسرت هم یکجور مهمانی است ؟

- نه از آن مهمانی های رسمی . حالا شما ناراحتید ؟

- نه به هیچ وجه . شما همینطور هم عالی هستید . همینقدر که با من همراه شدید جای تشکر دارد . حالا دوست دارم نظرتان را در مورد جواهرات بدانم .

- دوست دارم اما ؛ ازاینکه بخواهم زیاد چیزی به خودم آویزان کنم ؛ خوشم نمی آید .

امیراشکان نگاه دقیق تری به او انداخت . یک ساعت روی مچش بسته بود و یک گوشواره ی ظریف چسبان روی گوشش بود که به خاطر نور بوتیکها برق میزد . حرکت موهایش که ساده روی شانه اش ریخته شده بود گهگاهی گوشواره را پنهان میکرد . ناگهان امیراشکان احساس کرد بیشتر از قبل او را دوست دارد . از سادگی و وقار و خونسردی اش ؛ از غرورش ؛ از نحوه ی لباس پوشیدنش که آنقدر ساده بود و حتی از آن همه بی تفاوتی اش خوشش می آمد . پی بردن به احساسات رابعه کمی مشکل بود . او دختر توداری بود . ازچهره ی آرامش هیچ چیز را نمیشد خواند .

امیراشکان گفت : « فکرکنم دیگر وقتش رسیده که برویم . »

دوست امیراشکان که جز نوازندگان بود در بهترین قسمت ؛ میزی برای آنها ترتیب داده بود . صندلی ها را بیرون کشیدند و نشستند . رابعه در سکوت به اطراف نگاه میکرد . امیراشکان خیلی دلش میخواست احساس او را بداند ؛ اما ترجیح داد چیزی نپرسد . بالاخره تمام میزها پر شد و دیگر هیچ جای خالی وجود نداشت . بعد از آن طولی نکشید که مردی جوان آمد و به تنهایی شروع به نواختن کرد . ابتدا فقط گیتار زد ؛ اما همراه با آهنگ بعدی شروع به خواندن کرد . صدای زیبا و تاثیرگذاری داشت . بعد از او یک گروه گیتاریست روی سن حاضر شدند . صدای ساز آنها تمام سالن را فراگرفته بود . یکی از آنها فوق العاده با احساس مشغول نواختن بود . رابعه چشمش که به او افتاد ؛ دیگر نگاهش ثابت ماند . حالا دلش میخواست تا صبح آنجا بنشیند و به حرکات دست و صورت پر از احساس او نگاه کند . او یک مرد بود که بااین همه احساس مشغول نواختن بود . رابعه چشم از صورت او برنمیداشت مگر برای نگاه کردن به انگشتهای او که با قدرت و مهارت صدای گیتار را در می آورد . نگاه او روی چهره ی آن هنرمند جوان و نگاه پاک و نگران امیراشکان روی چهره ی رابعه ثابت بود . او رابعه را کاملا مجذوب دوست خود می دید ؛ درحالیکه خودش در زندگی فقط یکبار تا این حد مجذوب دختری شده بود . آن دختر هم فقط رابعه با آن چشمان جذابش بود . با دیدن آن صحنه به شدت احساس ناراحتی کرد . در دل آرزو کرد که دوستش متوجه نگاه های خیره و مشتاق رابعه به خود نشود . امیراشکان مطمئن بود که آن چشمان عسلی رنگ زیبا به هر مردی اگر فقط یکبار آن هم با آن شیفتگی نگاه کند ؛ خیلی زود او

را به سمت خود جلب که حتی هیپنوتیزم کند ؛ اما وقتی به دوست خود نگاه کرد و دید که چطور غرق هنرش است ؛ کمی خیالش آسوده شد . مسلما او هیچ کس و هیچ چیز را به غیر از گیتارش نمی دید . او عاشق ساز و هنرش بود . بعد از آن کار گروهی بقیه رفتند و دوست او به تنهایی شروع به گیتار زدن و خواندن کرد . آهنگ غمگینی بود و رابعه آنقدر تحت تاثیر قرار گرفته بود که احساس کرد دلش میخواهد گریه کند . خودش متوجه نبود ؛ اما امیراشکان برق اشک را در چشمان شفاف او دید . اما آن برق اشک نبود که تحمل او را گرفت ؛ بلکه نگاه مشتاق و ممتد رابعه به آن هنرمند جوان بود . امیراشکان بی اختیار از جا بلند شد و گفت : « دیگر بهتر است برویم .»

بدون اینکه بخواهد لحنش کاملا خشک و جدی بود . رابعه از ته دل آرزو داشت که دست کم تا تمام شدن آن آهنگ صبرکنند . اما وقتی حالت امیراشکان را دید ، غرورش اجازه نداد که چنین پیشنهادی بدهد و بدون اینکه علاقه ای به ماندن از خودش نشان دهد ؛ برخاست و کیفش را برداشت . یک قدم جلوتر از امیراشکان مسیر خروج را در پیش گرفت .

وقتی که از کنسرت خارج شد ؛ برگشت و به پشت سر نگاه کرد تا مطمئن شود که امیراشکان همراهش هست . اما وقتی صورت گرفته ی او را زیر نور چراغها دید ؛ تعجب کرد . به طرف اتومبیل رفت و ایستاد . امیراشکان بدون اینکه حرفی بزند در را باز کرد و سوار شدند . چند دقیقه ای گذشت . رابعه احساس کرد که باید حرفی بزند ؛ اما کمی مردد بود . بالاخره گفت : « کنسرت هنوز تمام نشده بود ؟! »

- دوست داشتید تا آخرش بنشینید ؟

- نه ، زیاد مهم نبود . من فقط تعجب کردم که چرا شما چنین رغبتی نداشتید ؛ شما آن شب خیلی اصرار داشتید که حتما بیایید ؛ اما امشب حتی صبر نکردید ؛ تمام شود .

امیراشکان پاسخی به او نداد . بعد از چند لحظه رابعه دوباره صحبت کرد و گفت : « راستی کدامیک از آنها دوست شما بود .»

- همان که بیشتر از بقیه شما را مجذوب خود کرده بود .

- مرا مجذوب خود کرده بود ؟!

برای لحظه ای حس کرد از امیراشکان بخاطر حرفش متنفر است . بعد با حالتی دفاعی گفت : « تک تک آنها نمیتوانستند مرا مجذوب هنرشان کنند ؛ اما هیچ کدام نمیتوانست مجذوب خودش کند .»

- دیدم که با چه علاقه ای به او چشم دوخته بودید .

رابعه با عصبانیت گفت : « فقط هنرش و آنهمه احساسی که منجر به حرکت دستان و پاهایش شده بود مرا جذب کرده بود . فقط هنرش مهم بود نه خودش . او هیچ چیز قابل توجهی نداشت که بخواهد مرا جذب کند .»

امیراشکان متوجه اشتباهش شد . برای اینکه حرفش را اصلاح کند ؛ گفت : « خیلی خوب ؛ همان که شما را مجذوب هنرش کرده بود .»

- شما را چطور ؟!

- نه ؛ من آن موقع مجذوب و متحیر نگاه های خیره و مشتاق به دستهای او بودم . فکر نمی‌کردم چیزی بتواند شما را تا این حد تحت تاثیر قرار بدهد .

- اما فکر کردید کسی میتواند ؛ نه؟ من شما را بخاطر فکری که کردید و حرفی که زدید ؛ نمی‌بخشم .

- واقعا نمی‌بخشید ؟

- نه . به هیچ وجه . قضاوتتان عجولانه و اهانت آمیز بود .

- فراموش کردنش زیاد مشکل نیست .

- برای شما که قضاوت کردید بله ؛ اما برای منکه مورد قضاوتی ناعادلانه قرار گرفتم ؛ خیلی مشکل است .

امیراشکان فکر کرد ؛ میدانم چطور باید از دل او بیرون بیاورد ؛ اما آن را به لحظات آخر برگشتن به خانه موکول کرد و گفت : « خیلی خوب ؛ حالا عصبانی نباشید . بهتر است برویم یک چیزی بخوریم .»

- یک چیزی بخوریم ؟

- منظورم این است که شام بخوریم .

- خیلی مسخره است که از کنسرت بیرون بیاییم و به رستوران برویم . آنجا همه چیز بود .

- اما شما آنقدر محو کار آنها شده بودید که همه چیز را فراموش کردید و هیچی نخوردید .

- خوب شما چرا نخوردید ؟ شما که به هنر آنها توجهی نداشتید .

- خوب حواس من هم به توجه شما به هنر آنها بود . برای همین میل خوردن را از دست دادم .

امیراشکان دیگر کاملا آرام و خونسرد بود و کمترین اثری از ناراحتی قبلی در چهره اش نبود . او بدون اینکه نظر رابعه را بپرسد ؛ جلوی رستوران توقف کرد .

رابعه کمی از غذایش را خورده بود و این چیز تازه ای نبود . مدتها بود که اشتهای چندانی به خوردن نداشت . امیراشکان نگاهی به ظرف غذای او کرد و گفت : « غذایتان را بخورید تا برویم .»

- دیگر نمیخورم ؛ میتوانیم برویم .

امیراشکان با تعجب به او نگاه کرد : « یعنی اینقدر ناراحتید که نمیتوانید غذا بخورید ؟!»

- من ناراحت نیستم ؛ فقط میل ندارم .

- همیشه همین اندازه غذا میخورید .

- مدتی است که اینطوری غذا میخورم .

امیراشکان لبخندی زد و گفت : « رژیم دارید ؟ »

- نخیر ؛ فقط اشتها ندارم .

- خوب چرا ؟!

- نمیدانم ؛ شاید بخاطر تابستان است .

اما امیراشکان مطمئن بود که بخاطر تابستان نیست . او در مورد رابعه زیاد فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که مشکلی دارد امامهم نبود . گذر زمان همه ی مشکلات را حل میکرد . او مطمئن بود که گذر زمان آنها را از همه چیز دور و در عوض بهم نزدیک میکند . گفت : « خیلی خوب ؛ پس اگر نمیخورید برویم . »

وقتی سوار اتومبیل شدند ؛ گفت : « ممکن است سوالی کنم ؟ »

- بفرمایید .

- من حرف شما را در مورد اینکه مجذوب هنر دوست من بودید باور کردم اما میخواهم بدانم چرا او تاثیر بیشتری روی شما گذاشته بود ؟

- چون با احساس تر از بقیه بود .

- اما همه ی آنها با احساس بودند . اصلا احساس سرچشمه ی هنر است .

- بله ؛ همینطور است ؛ اما او خیلی با احساس تر از بقیه بود و چیزی که برای من عجیب بود این بود که او یک مرد تا این حد با احساس هنرنمایی میکرد . انگار او به هیچ چیز و هیچ کس غیر از گیتارش توجهی نداشت .

- چرا برای شما عجیب است ؟ او یک هنرمند است چه فرقی میکند که زن باشد یا مرد ؟

- فرقی این است که من تا بحال مردی با این همه احساس ندیده بودم . عشق و شیفتگی به هنرش در چهره اش موج میزد . او سراپا احساس بود . دستهایش ؛ چشمهایش ؛ لبهایش حتی پاهایش . اگر او زن بود کمترین تعجبی نمیکردم .

- من نمی فهمم ! چرا شما فکر میکنید مردها فاقد احساس هستند ؟

- من اینطور فکر نمیکنم ؛ این حقیقت است .

- حقیقت بدبینی شما نسبت به مردها است ؛ نه عقیده ی شما .

رابعه به سرعت مخالفت کرد و با عجله ای که به خرج داد چیزی را که نباید و نمیخواست ناگهان گفت: «این یک عقیده نیست؛ یک تجربه است.»

امیراشکان برگشت و به او نگاه کرد: «تجربه؟!»

- منظورم این است که ... خوب ... این اعتقاد همه است. حتی خود مردها هم معتقدند که زنها با احساس ترند.

- نه؛ مردها چنین اعتقادی ندارند. همه معتقدند که زنها در ابراز احساسات قوی ترند و کنترل عشق و احساس و ابراز نکردن آن برای مردها راحتتر است.

- این نهایت خودخواهی است.

- چی؟

- اینکه مردها عشقشان را بروز نمیدهند. این تظاهر به بی تفاوتی باعث میشود که زنها هم بعد از مدتی سرد شوند.

- خوب همه ی مردها که اینطور نیستند. الان تعداد محدودی اینطور هستند. آنهایی که هنوز با اعتقادات و تعصبات و از همه مهمتر غرور و خودخواهی های گذشته زندگی میکنند.

درهمین موقع کنار خیابان پارک کرد و بعد از چند دقیقه با یک شاخه گل سرخ برگشت. آن را به سمت رابعه گرفت و گفت: «البته این برای ابراز احساسات نیست. به منظور عذرخواهی است. گفتید که به هیچ عنوان مرا نمی بخشید. فکر کردم شاید این گل سرخ بتواند کمکی کند. فقط مواظب باشید پریر نشود.»

اما حواس رابعه دیگر آنجا نبود. او به چیز دیگری فکر میکرد. به گل سرخی دیگر؛ از مردی دیگر و با کلامی دیگر. احسان گفته بود مواظب باشد تیغ گل به دستت نرود؛ اما امیراشکان گفت؛ مواظب باش پریر نشود. فکر کرد: «کدامیک از آن کلامها احساسی تر و کدامیک از گلها نشان احساس پاک است.»

اما حالا دیگر به گل سرخ اعتقادی نداشت و مطمئن بود تلاشی هم برای حفظ آن نخواهد کرد. دیگر دفتر خاطراتی هم وجود نداشت که بخواهد گل امیراشکان را میان آن بگذارد و خشک کند. اما فکر کرد آنقدر لیاقت دارد که لااقل چندروزی آن را در گلدانش بگذارد؛ تا اینکه خودش خشک شود و بعد آن را دور بیندازد.

وقتی رابعه به خانه برگشت همه چیز را برای راشین تعریف کرد. حتی گفت که امیراشکان درمورد او و دوستش چه فکری کرده و بعد هم به منظور عذرخواهی برای او گل خریده است. راشین گفت: «رابعه شرط می بندم امیراشکان عاشقت شده.»

- عاشق من؟! فقط بخاطر اینکه یک گل به من داد!

- نه؛ بخاطر اینکه از نگاه تو به دوستش ناراحت شده.

- نگفت که ناراحت شده .
- آخر تو چقدر خنگی . اگر ناراحت نشده بود که قبل از تمام شدن کنسرت پیشنهاد رفتن نمیداد .
- من فکر میکنم غیرتی شده بود.
- خیلی احمقانه فکر میکنی . اگر تو را دوست نداشت هیچ دلیلی نداشت که غیرتی شود .
- در هر حال به من ربطی ندارد . من نه هیچ وقت پیشنهادی برای بیرون رفتن داده ام و نه کاری به منظور جلب توجهش کرده ام . پس اگر عاشق شد مقصر خودش هست . من قبلا جوابم را به او داده ام . پس اگر دلش شکست به من ربطی ندارد .
- راشین گفت : «اگر او دلش شکست تو خودت را کنار بکش و مقصر ندان که دچار عذاب وجدان نشوی ؛ اما اگر دل تو شکست .»
- منظورت چیست ؟
- فعلا هیچی ؛ حالا گوش کن . مادر امیراشکان تلفن کرد . البته برای احوالپرسی ؛ بعد مامان برای پنجشنبه دعوتشان کرد . میدانی ؛ فکر میکنم تازگی ها بیشتر تمایل به رفت و آمد پیدا کرده اند .
- آنها قبلا هم زیاد می آمدند .
- بله ؛ اما نه اینقدر زود به زود . ما تازه خانه آنها بودیم .
- خوب مامان دعوتشان کرده . در هر حال فکر نمیکنم که ربطی به من داشته باشد .
- اما من فکر میکنم دارد .
- می بینی که دیگر حرفی هم نمیزنند .
- بله حرف نمیزنند ؛ اما رفتار امیراشکان را نمی بینی .
- فکر میکنی خانواده اش بدانند ؟
- چه چیز را ؟
- مثلا دعوت امشب مرا به کنسرت.
- فکر نمیکنم بگوید . خودت چی فکر میکنی ؟
- نمیدانم . اما امیدوارم که نگوید ؛ چون دلم نمیخواهد که بدانند . بعد از این هم میخواهم با خودش جدی تر برخورد کنم .
- با بی حوصلگی روی تخت افتاد و ادامه داد : «وای راشین نمیدانی که چقدر خسته ام . اصلا از زندگی خسته ام . دیگر حوصله ی مسائل احساسی را ندارم . اصلا دلم نمیخواهد دوباره

درگیرش بشوم . حتی فکرش را هم که میکنم تنم میلرزد . علاقه ای هم ندارم که کسی بخاطر من رنج ببرد . من هم قبول دارم که امیراشکان پسر خوبی است . اما به اوهم آنطور که باید اعتماد ندارم . بعضی وقتها پیش خودم فکر میکنم که نکند میخواهد تلافی کنه .»

- تلافی چه چیزی را؟! -

- اینکه او را قبول نکرده ام . فکر میکنم حالا که به او اینطوری جواب داده ام ؛ میخواهد سعی کند مرا به خودش علاقمند و بعد برود با یکی دیگر ازدواج کند .

راشین با تعجب به او نگاه کرد و گفت : « چقدر بدبینی رابعه ! من اصلا باور نمیکنم امیراشکان تا این حد کینه ای و انتقامجو باشد . این نهایت پستی است که بخواهد چنین کاری کند . از آن گذشته خانواده های ما در جریان هستند . او هیچ وقت خودش را اینطوری خراب نمیکند . اصلا این کارها به او نمی آید . من مطمئنم که او خیلی با شخصیت تر از این حرفهاست . تو را به خدا در موردش این طوری فکر نکن . رابعه خدا این همه بدبینی را نمی بخشد .»

- شاید هم حق با تو باشد ؛ نمیدانم . بعضی وقتها یک فکری به سرم میزند که دیوانه ام میکند .

- خواهش میکنم که اینقدر فکر نکن .

- کاشکی میشد اصلا فکر نکنم .

مادرشان وارد شد . لبخندی زد و گفت : « خوش گذشت ؟»

- بله ؛ خیلی خوب بود . واقعا لذت بردم .

بعد شروع به تعریف از هنر دوست امیراشکان کرد .

* * *

فصل 11

آن روز امیراشکان بخاطر کار زیاد نتوانست با بقیه برود . مادرش گفت که حدود ساعت یک می آید . اما مرجان و شوهرش آمده بودند . رادا هم از شب قبل به آنجا آمده بود . رادا و مرجان خیلی باهم صمیمی شده بودند . آن دو تقریبا هم سن و سال بودند بطور کلی روابطی دوستانه داشتند . اما انگار رابعه هنوز هم با بقیه بیگانه بود . نه فقط با آنها ؛ که حالا حتی با فامیل خودش هم اینطور بود . او هیچ حرفی برای گفتن به دیگران نداشت و تنهایی را ترجیح میداد . البته مدتی بود که اینطوری شده بود ؛ اما آن روز به احترام مهمانها مدتی پیش آنها نشست ؛

اما طولی نکشید که احساس خستگی کرد . مردها مشغول ورق بازی بودند و سرو صدایشان بالا رفته بود . خانمها هم مشغول گفتن و خندیدن بودند .

رابعه احساس کرد به هیچ وجه نمیتواند سر و صدای داخل خانه را تحمل کند . مدتی بود که وقتی به جاهای پر سر و صدا میرفت دچار سر درد میشد . راشین معتقد بود سردردهای او بخاطر فکر و خیال زیاد است ؛ اما رابعه چاره ای نداشت . به قول خودش دوره ای بود که باید میگذشت . بالاخره تصمیم گرفت به حیاط برود و خودش را با باغبانی سرگرم کند . مقداری تخم سبزی برداشت که آنها را بکارد . چند روزی بود که رسیدگی به حیاط و باغچه ها را سرگرمی تابستانی اش قرار داده بود و هر روز ساعتی از وقتش را در حیاط می گذراند . بیلچه را برداشت و شروع به کار کرد . بعد از ساعتی آن چنان غرق کار شده بود که مهمانها ؛ سردردش و همه چیز را فراموش کرد . اما با باز شدن در حیاط و وارد شدن امیراشکان دوباره به خود آمد . امیراشکان همانطور که در را پشت سرش می بست با تعجب به او نگاه کرد :

- سلام ؛ شما دارید چه کار می کنید !؟

رابعه همانطور که کارش را انجام میداد ؛ نگاهی به او انداخت و گفت : « یعنی شما متوجه نشدید ؟ »

- خوب چرا ! ... کمک نمیخواهید ؟

- متشکرم ! فکر میکنم خودم از عهده اش بر بیایم .

- بله ؛ حتما .

بعد لبخندی زد و اضافه کرد : « با وضعی که دارید باور این که حالا یک میزبان هستید ؛ مشکل است . »

- چون من حالا میزبان نیستم ؛ باغبانم .

- بله ؛ یک باغبان میزبان که اهمیتی به میهمانهایتان نمی دهید و در عوض غرق باغبانی تان هستید و اصلا برایتان مهم نیست که تعدادی مهمان در خانه منتظر پذیرایی شما هستند .

- داخل خانه میزبانهای دیگری هستند که از مهمانها پذیرایی کنند . پس کسی منتظر پذیرایی من نیست . لزومی هم به بودن من نیست . اما مطمئنا تعدادی میزبان هستند که منتظر ورود مهمان جدیدند . بهتر نیست منتظرشان نگذارید ؟

- ببخشید ! چطور مهمان در خانه هست و لزومی به بودن شما نیست ؟

- آنجا کسی هم صحبت من نیست .

- فکرکنم در اصل این شمايید که با کسی هم صحبت نمی شوید .

امیراشکان اگرچه قلبا از بی ادبی او نسبت به خانواده اش رنجیده و لحن صحبتش نیشدار بود ؛ اما چهره اش کاملا خونسرد می نمود . ادامه داد : « در هر صورت باید بگویم در مورد اینکه چون

کسی هم صحبت شما نیست پس لزومی هم به حضورتان پیش مهمانها نیست ؛ عقیده ی جالبی دارید .»

رابعه با خونسردی لبخندی زد و گفت : « حالا که خیلی برایتان جالب است میتوانید از آن استفاده کنید .»

- متشکرم ؛ اما فکر نمیکنم که احتیاجی به آن داشته باشم . من معمولا به حضور داشتن در کنار کسانی که دوستم دارند علاقمندم .

- حالا میتوانید بروید پیش کسانی که دوستتان دارند .

- منظور من کاری است که شما نکردید .

- حالا امروز اینطوری شده . سر و صدای داخل خانه زیاد است . من هم سرم درد میکند . بخاطر این بود که تنهایی را ترجیح دادم . حالا اگر شما هنوز هم دوست دارید که فکر کنید من آدم بی ادبی هستم مهم نیست .

- من اصلا چنین فکری نکردم . به همین خاطر تعجب کردم . با اجازه !

بعد به سمت ساختمان رفت . رابعه از پشت سر به او نگاه کرد . با خود فکر کرد که او حق دارد ناراحت شود . هیچ کس تحمل بی احترامی به خانواده اش را ندارد ؛ به خصوص از طرف کسی که برای ازدواجش انتخاب میکند . فکر کرد حالا دیگر امیراشکان به راحتی قید او را میزند . اما اهمیتی نداشت . به محض رفتن امیراشکان راشین به حیاط آمد .

نگاهی به سرتا پای رابعه انداخت و گفت : « راستی که تو دیوانه ای دختر ! داری چه کار میکنی ؟ بین چه به روز خودت آورده ای . اصلا حالا چه وقت این کارهاست ؛ آن هم با وجود مهمانهای مهمی که داریم .»

- خیلی خوب ؛ حالا تو که خیلی عاقلی به جای این همه حرف زدن بیا کمی کمک کن .

- مگر دیوانه شدم . برو خودت را در آینه نگاه کن . لباس قهوه ای ات کرم شده . با وضعی که تو داری سه بار حمام کردن هم برایت کم است .

- نه ؛ شش بار حمام کردن . اگر نمیتوانی کمک کنی . لااقل کمتر حرف بزن .

راشین اینبار با شیطنت گفت : « بینم امیراشکان تو را دید ؟»

رابعه خیلی خونسرد گفت : « بله ؛ دید .»

- با هم حرف هم زدید ؟

- قرار بود حرف بزنیم ؟

- بالاخره احوالپرسی که کردید ؟

- خوب بله ؛ این چه سوالی است ؟

- غیراز احوالپرسی هیچی نگفت ؟

- دوست داری چه گفته باشد ؟ اگر دلت میخواهد حرف مهمی زده باشد نه ؛ چیز مهمی نگفت . فقط ناراحت شد ازاینکه پیش خانواده اش نمانده ام و به اینجا آمده ام .

- خوب حق دارد ؛ اگر من هم بودم ناراحت میشدم .

- اما من هیچ تعهدی نسبت به او ندارم .

- به مهمانها چطور ؟ به آنها هم نداری ؟

رابعه بیچله اش را در خاک فرو کرد و همانطور که به جلو چشم دوخته بود ؛ گفت : « میدانی راشین ؛ من اصلا حوصله ی این قید و بندها را ندارم . چرا وقتی که حوصله ی هیچ کس را ندارم باید خودم را مجبور کنم که درمیان جمع بمانم و سر و صداها را تحمل کنم . »

- اصلا ناراحت نباش عزیزم ؛ من فکر میکنم تو بهتر است یک کتاب آداب و معاشرت جدید بنویسی و خودت هم طبق آن عمل کنی . آن وقت چون مردم کتابهایت را میخوانند دیگر از رفتارت تعجبی نمیکنند .

رابعه دوباره بیچله اش را برداشت و گفت : « شاید یک روز این کار را کردم . »

راشین دقیق به او نگاه کرد و گفت : « رابعه یعنی تو واقعا از او خوشت نمی آید . من هربار که او را می بینم بیشتر به این موضوع شک میکنم ! »

- نه شک نکن . اگر خوشم می آمد یک لحظه هم در ازدواج با او تردید نمیکردم .

- به نظر من تو دیوانه ای .

- مهم نیست . تو روزی صدبار این نظر را میدهی .

- آخر رابعه واقعا امیراشکان هیچی کم ندارد . او از هر نظر ایده آل است . به خدا اگر خواستگار من بود یک لحظه هم در ازدواج با او تردید نمیکردم .

- خوب اگر دوست داری با او صحبت میکنم . میتوانم به او پیشنهاد بدهم . تو را هم خراب نمیکنم . فقط میگویم که شانست را در مورد خواهرم امتحان کن . بهرحال ما دوقلو و کاملا شبیه هم هستیم ؛ فقط از نظر رنگ با هم متفاوتیم . این موضوع هم که زیاد اهمیتی ندارد .

- اولاً که یک تفاوت خیلی مهم بین ما هست . آن هم خصوصیات اخلاقی مان است و من مطمئنم که امیراشکان گذشته از ظاهر ؛ عاشق خلق و خوی تو شده است . ازاین گذشته ؛ من بیشتر دوست دارم او شوهر خواهرم باشد تا همسرم . به علاوه من آنقدر پست نیستم که بخواهم خواستگار خواهرم را از چنگش در بیاورم .

- خوب ؛ در اینکه خلق و خو و روحیات من و تو باهم خیلی فرق دارد هیچ شکی نیست . بطور کلی دید ما نسبت به زندگی باهم فرق میکند . اما در مورد امیراشکان ؛ بیخود شلوغش نکن که هیچ صحبت عشق و عاشقی در کار نیست . من برای او فقط یک انتخابم . بعد از آن ؛ کی گفته که اگر تو دوست داشته باشی با امیراشکان ازدواج کنی ؛ پست هستی . خوب چه اشکالی دارد که اگر من نمیخواهم با او ازدواج کنم لاقلا حالا که مورد خوبی است تو قبولش کن ؟

راشین خندید و گفت : « تو که اینطوری برای خودت نقشه میکشی اصلا از کجا معلوم که او حاضر باشد مرا به جای تو قبول کند . بعد هم درست است که امیراشکان پسر خیلی خوبی است ؛ اما من دلم میخواهد تو با او ازدواج کنی . چون برای من مردی که بتواند خوشبخت کند یا به عبارت دیگر من بتوانم با او احساس خوشبختی کنم زیاد پیدا میشود . اما خواهر پر از احساس و نازک نارنجی من ؛ در بین مردهای ایرانی کمتر کسی پیدا میشود که بتواند قدر اینهمه احساس را بشناسد و مواظب باشد که آن را خدشه دار نکند . به این خاطر است که من اینقدر مایلم تو با امیراشکان ازدواج کنی . چون مطمئنم که او تو را خوشبخت میکند و هیچ وقت به احساسات لطیف تو خدشه ای وارد نمیکند . »

- متشکرم از اینکه اینقدر به فکر من هستی ؛ اما حالا بگو بدانم خودت میخواهی با سه تا خواستگاری که داری چه کار کنی ؟ مال من فعلا یکی است و تازه آن را هم جواب داده ام ؛ اما تو که باید در یک زمان سه نفر را بسنجی و جواب بدهی میخواهی چه کار کنی ؟

- آخ رابعه گفتی ! خودم هم مانده ام که چه کار کنم .

با باز شدن در بالکن ؛ آنها نتوانستند به درد و دلشان ادامه بدهند . رادا روی تراس آمد و گفت : « شما ناهار نمیخواهید ؟ »

ناگهان چشمش به لباسهای رابعه افتاد . با تاسف سری تکان داد و گفت : « این چه وضعی است رابعه ؟! زود باش برو لباسهایت را عوض کن . از سالن هم نیا که مهمانها تو را ببینند . از در اتاقت وارد شو . راشین تو هم بهتر است بیایی و در چیدن میز کمک کنی .

هر دو خواهر کوچکتر همانطور که او گفته بود ؛ عمل کردند . رابعه در حیاط دست و صورتش را شست ؛ بعد هم از در بالکن وارد اتاقش شد . لباسش را عوض کرد و پیراهن بلند و خوش دوخت زرشکی رنگی را که مادرش هفته ی پیش برایش دوخته بود ؛ به تن کرد . برس را برداشت و موهایش را مرتب کرد . سپس از اتاق خارج شد . رنگ لباس ؛ زیبایی چهره اش را دو چندان کرده بود . طوریکه با ورودش توجه همه به او جلب شد . اما امیراشکان چون مشغول صحبت با شوهر رادا بود ؛ متوجه او نشد . همه سر میز نشسته و منتظر مادر رابعه بودند . او هنوز در آشپزخانه بود . هم زمان با آمدن رابعه ؛ مادرش هم وارد شد . رابعه صندلی را در کنار پدرش بیرون کشید و نشست . امیراشکان به محض برگرداندن سر چشمش به او افتاد . نگاهش برای لحظه ای روی او ثابت ماند . برخلاف رابعه که اصلا متوجه ی او نبود ؛ راشین همه ی توجهش به آنها بود و در آن لحظه احساس شعف عجیبی کرد . او به شدت رابعه را دوست میداشت و خوشبختی او یکی از مهمترین آرزوهای زندگی اش بود . اما رابعه بی توجه به احساس هر دو آنها در آن لحظه با خونسردی بشقابش را برداشت و به طرف پدرش گرفت تا برایش غذا بکشد .

بعد از رفتن مهمانها ؛ دو خواهر به اتاق رابعه رفتند . به محض نشستن راشین گفت : « رابعه موقع خوردن ناهار دیدی امیراشکان چطوری نگاهت میکرد ؟ اول نگاهش اتفاقی روی تو افتاد اما بعد دیگر نتوانست چشم از تو بردارد . »

- نه ؛ مثل تو بیکار نیستم که همه ی حواسم به نگاه این و آن باشد .

- آخر من سر میز غذا باید چه کار میکردم که بیکار نباشم . بعد هم من یکدفعه متوجه شدم .

- تو همیشه یکدفعه متوجه میشوی ؛ اگر سرت به کار خودت باشد کمتر متوجه حرکات و رفتار دیگران میشوی .

- اگر منظورت این است که من فضولم اشتباه میکنی .. در اصل من آدم دقیقی هستم .

- خیلی خوب ؛ آدم دقیق ؛ حالا برو سراصل مطلب . تو آمدی اینجا که بگویی چه تصمیمی گرفتی . مامان میگفت که امیر دیروز تلفن کرده و جواب خواسته . قرار است فردا دوباره تلفن کند . بالاخره چه جوابی میخواهی بدهی ؟ خیلی وقت است که منتظرند . مردم که مسخره ما نیستند .

- میدانی رابعه ؛ من در مورد هر سه ی آنها فکر کردم . بگذار اول از خود امیر بگویم که زودتر از بقیه جواب میخواهد . اول هم از خوبهایشان میگویم . خوب امیر از نظر موقعیت اجتماعی خیلی خوب است . رئیس یک شرکت است و تحصیلات عالی دارد . وضع مالی اش خوب ؛ اما بی نهایت خشک و جدی است . برخلاف من که اصلا جدی نیستم و از این همه جدیت هم اصلا خوشم نمی آید . او حتی به ندرت میخندد . فکر نمیکنم بتوانم هیچ وقت با او کنار بیایم . من کسی را میخواهم که با او به من خوش بگذرد یا دست کم تا حدودی با من هم روحیه باشد .

- خوب ؛ با این حساب امیر کنار میرود . برو سراغ بعدی .

- درمورد بهنام بگویم که یکسال دیگر درسش تمام و برای خودش یک پزشک میشود . پسری موفق است و همه برایش احترام قائلند . همه جا تعریفش هست . از همه مهمتر اینکه از بچگی همدیگر را می شناسیم . پسری پاک و نجیب است و همیشه سرش توی کتاب بوده ؛ اما فقط کتابهای درسی و من فکر نمیکنم در طول عمرش حتی یک کتاب عشقی خوانده باشد . برخلاف من که عاشق اینجور رمانها هستم . حالا این هم مهم نیست . زن و شوهرها معمولا از این جور تفاوتها زیاد دارند . اما ؛ تا جایی که من بخاطر دارم بهنام تابستان و زمستان در کلاسهای درسی و علمی مشغول درس خواندن بوده و هیچ وقت حتی یک کلاس متفرقه از جمله ورزشی نرفته و من مطمئنم اگر زمانی برحسب اتفاق ، میگویم اتفاق چون مطمئنم هیچ وقت اهل دعوا کردن نیست ؛ با کسی دعوایش شود حتما کتک میخورد . میدانی برخلاف اینکه همه فکر میکنند او خیلی با استعداد است اما من معتقدم که او از نظر استعداد و هوش کاملا نرمال و تازه در بعضی

امور حتی کمی هم خنگ است . یادم می آید وقتی که من کلاس اول راهنمایی بودم و او اول دبیرستان ؛ یک روز که به خانه مان آمدند ؛ تخته را آوردم که باهم بازی کنیم و چون بلد نبود اول به او یاد دادم . بعد شروع به

بازی کردیم . برخلاف اینکه تاسهای خوبی می آورد ؛ همان دست اول مارس شد . بعد هم حاج و واج نگاهم کرد و گفت : « چرا مارس شدم؟! »

میخواستم بگویم ؛ از بس که خنگی ؛ اما دلم نیامد و به جای آن گفتم : « خوب اولش هست ؛ بعدا یاد میگیری . اما قبل از حرکت دادن مهره ها بیشتر فکرکن . همینطوری مهره ها را تکان نده . »

مطمئنم از آن روز به بعد دیگر تخته بازی نکرده . او از وقتش برای هیچ کاری جز درس خواندن استفاده نمیکند . حالا هم بحث من راجع به بازی تخته نیست . در واقع منظور من ؛ هم روحیه بودن ؛ تفاهم اخلاقی ؛ رفتاری و غیره است . مثلا اگر ساعتها کنار بهنام بنشینم ؛ دو کلمه حرف خنده دار بلد نیست بزند که سرگرم کند . فقط وقتی صحبت میکند که از او سوال کنی . اما خوبی که دارد ؛ خیلی مهربان است و اصلا هم خودخواه نیست . اما چه فایده که اگر صد سال کنار او باشم فکرنمیکنم یک دقیقه اش هم به من خوش بگذرد . او زیاد اهل گردش و تفریح نیست و زیاد به هنر توجهی ندارد . حتی در مهمانی های خانوادگی به ندرت ظاهر میشود . همه ی اینها کاملا ضد خواسته ها و علائق من است .

رابعه با تعجب به او چشم دوخته بود . راشین صحبتهای اصلی را قطع کرد و گفت : « چرا اینطوری نگاهم میکنی؟! »

- راشین واقعا تو به این چیزها فکر میکنی . به کسی که بتواند با تو تخته بازی کند ؛ برای حرف خنده دار بزند ؛ یا با هم به مهمانی بروید . زندگی برای تو فقط همین معنی را دارد . خوش به حالت که به زندگی اینطوری نگاه میکنی .

- نه رابعه ؛ اینهایی که گفتم فقط بعنوان مثال بود . منظور من نداشتن تفاهم روحی و فکری و اخلاقی است . این موضوع واقعا برای من مهم است . من مردی را میخواهم که از نظر فکری و روحی با من هماهنگی داشته باشد . من یک دختر ساکت و گوشه گیر نیستم . البته زیاد هم اهل خوشگذرانی نیستم ؛ اما زندگی کردن با مردی مثل بهنام واقعا برایم سخت است . با همه ی مهربانی و فهمیدگی اش مطمئنم در زندگی با او دچار مشکل میشوم .

- خیلی خوب ؛ پس برو سر آرش ؛ آن دوتا که پوچ شدند .

- بله و اما آرش ، امیدوارم به من نخندی و احمق فرض نکنی اگر بگویم او از همه مناسبتر است . آرش از نظر اخلاقی برای من خیلی جالبتر از آن دوتای دیگر است . او نه مثل بهنام تحصیلات قابل توجهی دارد و نه مثل امیر موقعیت مالی چندان خوب . اما آدم با فکری است . من هیچ وقت در شطرنج نتوانستم او را ببرم . این نشان میدهد که او اول خوب فکر و بعد عمل میکند و باز برخلاف هردوی آنها آدم شوخ و سرزنده ای است . شخصیت خوب و جالبی دارد . به موقع حرف میزند ؛ به موقع میخندد و شوخی میکند و به موقع هم جدی میشود و از لحاظ روحی و اخلاقی کاملا با من هماهنگی دارد . ما در خیلی موارد مثل هم فکرمیکنیم . علائق مشترکمان زیاد است

؛ اما ضعفهایی که نسبت به دوتای دیگر دارد ؛ تحصیلاتش که فقط یک دیپلم ساده ی حسابداری است . آدم ثروتمندی نیست ؛ اما در عوض فعال و با همت است . میشود به او تکیه کرد . شاید هیچ وقت خیلی ثروتمند نشود اما مطمئنم هیچ وقت هم در نمی ماند . به هر صورت از لحاظ تحصیلی و مالی با دوتای دیگر خیلی فرق دارد ولی مطمئنم که از بین این سه تا فقط با او خوشبخت میشوم . حالا نمیدانم چه کار کنم .

- خوب چه اهمیتی دارد راشین . اگر تو واقعا فکرمیکنی که با آرش خوشبخت میشوی ؛ چرا باید خوشبختی با او را به پول و تحصیلات عالی بفروشی . مهم این است که هرکس همسر مناسب خودش را پیدا کند . موفقیت در ازدواج یعنی داشتن همسری مناسب ؛ نه شوهر پولدار و تحصیل کرده در عوض با خلق و خوی متفاوت . اگر تو واقعا مطمئنی با آرش خوشبخت میشوی ؛ یک لحظه هم در انتخاب او تردید نکن . صحبت یک عمر زندگی است . زندگی ات را فدای مسائل پوچ و ظاهری نکن . اگر صحبت پول و ثروت است ؛ قرار نیست که همه یکدفعه ثروتمند بشوند . شما میتوانید به مرور زمان از وضع مالی بهتری برخوردار شوید . تازه تو هم که یکسال دیگر درست تمام میشود و سرکار میروی . گرچه مطمئنم که حتی اگر تو هم سرکار نروی هیچ وقت از نظر مالی در مضیقه نخواهید بود . درآمد آرش آنقدر هست که هیچ وقت با مشکلی مواجه نشوید و تازه اگر جلوی ریخت و پاشتان را هم بگیرید ؛ حتی میتوانید پس انداز خوبی هم داشته باشید . از نظر تحصیلی هم که حتما نباید همه تحصیلات عالیه داشته باشند . مهم این است که آرش آدم فهمیده ؛ باشعور ؛ خیلی هم اجتماعی و متشخص است . پس جای هیچ بحث و تردیدی نیست .

- پس به نظر تو هم آرش بهتر است ؟

- این چه سوالی است که میکنی ؟ تو باید انتخاب کنی نه من . تو میخواهی یک عمر با همسری که انتخابش میکنی ؛ زندگی کنی .

- میدانم ولی نظرت برایم مهم است . چون وقتی کسی در انتخاب دچار مشکل میشود ؛ دنبال کسی میگردد که به او کمک کند .

- ولی باهوش و درایتی که در تو سراغ دارم تو انتخاب خوبی کردی . چون با در نظرگرفتن همه جوانب زندگی این کار را کردی پس به انتخابت مطمئن باش .

- پس من آرش را انتخاب میکنم . چون مطمئنم از این انتخاب پشیمان نمیشوم .

- مطمئنم که پشیمان نمیشوی . برایت آرزوی موفقیت میکنم .

- راستی منکه انتخاب خودم را کردم ؛ دوست دارم خواهر خویم نیز در مورد امیراشکان بیشتر فکرکند ؛ چون مورد خوبی است و من نیز مطمئن هستم که تو را خوشبخت خواهد کرد . قول بده که از روی لجابت از او نگذری .

- راشین ! دست از این حرفها بردار ؛ فعلا قصد ازدواج ندارم .

- تو دوست داشتنی ترین خواهر دیوونه دنیا هستی . درباره او بیشتر فکرکن .

فصل 12

جشن بله بران راشین و نامزدی شیما در یک روز اتفاق افتاد . با این تفاوت که بله بران بعدازظهر و نامزدی شب بود . شیما بالاخره انتخابش را کرده و خواستگارش را به عشق سابقش ترجیح داده بود . هنوز فرصتی پیش نیامده بود که او برای رابعه توضیح بدهد و بگوید که سرانجام بین او و فرهاد چه پیش آمد . شیما فقط تماس گرفت و راشین و رابعه را برای جشن نامزدی اش دعوت کرد .

حول و حوش ساعت هفت مهمانهای راشین رفتند . دو خواهر که از قبل آماده بودند ؛ بلافاصله بعد از رفتن مهمانها به منزل شیما رفتند .

شیما در لباس گل بهی رنگ نامزدی و آن آرایش ملایم فوق العاده جذاب شده بود . رابعه وقتی بابک را دید دوباره به شیما تبریک گفت و اضافه کرد : « بابک خیلی بهتر از فرهاد است . فرهاد هیچ چیز جالب توجهی نداشت . او فقط تحصیلات خوبی داشت ؛ اما چه فایده که آن هم در شعور و معرفتش اثری نگذاشته بود . »

شیما گفت : « باور میکنی او دیگر کمترین اهمیتی برایم ندارد . بد جوری از چشمم افتاده . »

- راستی آخر به او چه گفتی ؟

- گفتم خیلی دیر آمدی ؛ دیگر نمیتوانم قبولت کنم . اول باور نکرد و گفت : « اگر منتظر من نبودی پس چرا تا به حال ازدواج نکردی ؟ »

گفتم : « برای اینکه تا بحال از کسی خوشم نیامده بود . اما حالا کسی پیدا شده که او را شایسته ی ازدواج با خودم می بینم . »

وقتی این را گفتم جا خورد و گفت : « منظور این است که من شایستگی ازدواج با تو را ندارم ؟! »

گفتم : « اگر داشتی ؛ نمیرفتی ؛ حالا که دیدی بهتر از من پیدا نمیکنی برگشتی . اما دیگر فایده ای ندارد . چون من حالا بهتر از تو پیدا کرده ام . تو خیلی دیر آمدی ؛ زمانیکه دیگر کمترین محبتی نسبت به تو دردم باقی نمانده . شاید اگر دلیل و عذر معقولی برای کارهایت داشتی ؛ میتوانستی نظرم را عوض کنی . اما تو هیچ عذر موجهی هم نداری . فقط دروغگو و هوسباز بودی . مثل روز برایم روشن است که طی این مدت تنها نبودی و آن دختر یا دخترهایی که این همه وقت با آنها سر کرده ای اگر مناسب بودند حتما ازدواج میکردی و به سراغ من نمی آمدی . پس تو نه به فکر من بودی و نه به من وفادار . »

با تعجب گفت: « تو از کجا اینقدر مطمئنی که من طی این مدت تنها نبوده ام؟! »

گفتم: « مدت آشنایی ما آنقدر کوتاه نبود که نتوانم تو را بشناسم . تو خودت را نشان داده بودی . زندگی کردن بدون زن برای تو غیرممکن است . تو حالا سی دوسالت است . تو خودت میگفتی که از هجده سالگی به بعد هیچ وقت تنها نبوده ای . پس چطور ممکن است دوسال تنها زندگی کرده باشی . می بینی که خوب شناختمت و بخاطر همین شناختی که از تو دارم ؛ ترجیح میدهم دیگر هیچ رابطه ای بین ما نباشد . لطفی کن و دیگر با من تماس نگیر . من واقعا تصمیم گرفتم با خواستگارم ازدواج کنم . »

وقتی دید تصمیم من کاملا جدی است ؛ گفت: « از اینکه مزاحمت شدم معذرت میخواهم . ولی اینبار تصمیم من برای ازدواج واقعا جدی بود که با تو تماس گرفتم و از اینکه نشد واقعا متاسفم . »

رابعه گفت: « حالا برمیگردد سوئد؟ »

- نمیدانم ؛ خودش که اینطور گفت .

- یعنی دیگر نمیخواهد ازدواج کند ؟

- طوری صحبت کرد که انگار فعلا منصرف شده . شاید میخواهد یکی را همانجا پیدا کند .

با نزدیک شدن بابک ؛ شیما حرف را عوض کرد و گفت: « بعضی وقتها با بابک می آیم دنبالتان که باهم برویم بیرون ؛ چطور است ؟ »

راشین گفت: « خیلی خوب است ؛ ولی زودتر خبر بده که به آرش هم بگویم بیاید . رابعه هم باید کم کم یکی را برای خودش پیدا کند . »

بعد با خنده اضافه کرد: « یا باید امیراشکان را قبول کند ؛ یا او را با خودمان نمی بریم . »

بابک که درباره ی آرش و امیراشکان چیزی نمیدانست ؛ فقط لبخند زد . اما شیما خندید و به رابعه گفت: « راشین راست میگوید . اگر دوست داری با ما بیایی باید با امیراشکان ازدواج کنی . »

- حتما هم باید با امیراشکان باشد ؛ نه ؟ اگر با غیر از او ازدواج کنم بازهم مرا با خودتان نمی برید .

رو به شیما کرد و ادامه داد: « ای خائن ! تو مثلا دوست من هستی ؛ حالا با راشین دست به یکی کردی ؟ »

- خوب برای اینکه دلمان نمیخواهد تنها باشی . اگر تنها باشی مزاحمی .

بعد رویه بابک کرد و گفت: « امیراشکان ؛ خواستگار رابعه ؛ پسر خیلی خوبی است ؛ اما رابعه خانم قصد ازدواج ندارد . آرش هم نامزد راشینی است . امشب بله برانشان بود . بین چه دوستهای خوب و با معرفتی دارم . با اینکه خودشان امشب مهمان داشتند بازهم به نامزدی ما آمدند . »

بابک همراه با نگاهی قدرشناسانه و مهربان گفت: « لطف کردید تشریف آوردید . خوش آمدید ! »

پنجشنبه شب جشن نامزدی راشین برگزار شد آن شب دو خواهر دوقلو از همیشه جذاب تر و زیباتر شده بودند . راشین لباس ارغوانی رنگ تنگ و کوتاه و یک شنل بلند از حریر به همان رنگ روی آن پوشیده بود و یک کلاه کوچک و زیبا نیز به رنگ لباس بر روی موهای مشکی و براقش گذاشته بود . رنگ ارغوانی لباس با پوست سفید او هماهنگی خاصی داشت . لباس رابعه ساده تر از او بود . او پیراهن نقره ای رنگ تنگ و بلندی از جنس ساتن به تن داشت . موهایش را به سمت رو سشوار کشیده و روی شانه ها ریخته بود و دو سنجاق کوچک و نگین دار نقره ای رنگ نیز به دو طرف موهایش زده بود . موهای روشن و براقش و آن لباس نقره ای رنگ زیر نور چراغها میدرخشیدند . امیراشکان به محض ورودش متوجه رابعه شد . او در وسط سالن با حرکاتی موزون و سنگین میرقصید . مادر امیراشکان نیز به محض دیدن دو خواهر از دور گفت : « واقعا این دو خواهر به فرشته ها شبیه ترند . حتی نمیتوان گفت که کدامیک از آنها زیباتر است .»

مرجان گفت : « رادا هم خیلی قشنگ است .»

- بله ؛ اما نه به قشنگی این دو تا .

رابعه هنوز متوجه آنها نشده بود . تا اینکه آرش و راشین که مشغول رقص بودند نشستند و خانواده ی امیراشکان برای تبریک گفتن به سمت آنها رفتند . امیراشکان بعد از تبریک گفتن به آنها روی صندلی نشست و دوباره به رابعه نگاه کرد . دراین لحظه رابعه که هنوز وسط سالن میرقصید متوجه او شد و با تکان سر سلام کرد . امیراشکان نیز مثل خودش پاسخ سلام او را داد . وقتی آهنگ تمام شد رابعه تازه متوجه خانواده امیراشکان شد ؛ به سمت آنها رفت و خوشامد گفت . چنددقیقه بعد مادرش او را برای تعارف شربت به مهمانهای جدید صدا کرد . وقتی امیراشکان لیوان شربت را برمیداشت ؛ رابعه متوجه شد که دست او میلرزد .

ناگهان به یاد گذشته ی خود افتاد که هر وقت احسان را می دید نه فقط دستها که تمام بدن و حتی صدایش از شدت هیجان عشق میلرزید . اما چون علاقه ای به یادآوری خاطرات نداشت ؛ خیلی زود آن راز ذهنش دور کرد . امیراشکان نیز تشکر مختصری کرد و لیوان شربت را روی میز کنار صندلی اش گذاشت و بعد از آن سعی کرد کمتر به رابعه نگاه کند . در آن لحظه نگرانی تمام وجودش را در برگرفته بود . او نمیخواست قبل ازاینکه کاملا از بابت رابعه مطمئن شود ؛ عشقی را در دل بیوراند . اما نهال عشق به خودی خود در دل او پرورش یافته ؛ مرتب شاخ و برگ جدید میداد . در افکار خود غوطه ور بود که ناگهان صدایی در نزدیکی اش گفت : « شربتتان گرم شد .»

برگشت و به راشین که کنارش ایستاده بود ؛ نگاه کرد و گفت : « بله ؛ متشکرم !»

لیوان شربت را برداشت و جرعه ای نوشید . راشین همانطرو که روی صندلی می نشست ؛ گفت : « چرا اینقدر دیر آمدید ؟!»

- ظهر مهمان داشتیم . دیر رفتند . ما هم مجبور شدیم دیر بیاییم .

راشین به آرش که آنطرف سالن ؛ کنار دوستانش بود ؛ اشاره کرد که پیش آنها بیاید و در همان حال به امیراشکان گفت : « آرش چطور است ؟ »

- تبریک می گویم ؛ فکر میکنم انتخاب خیلی مناسبی کردید .

آرش جلو آمد و به امیراشکان لبخندی زد و دوباره احوالپرسی کرد . راشین همان دقایق اول ؛ زمانیکه امیراشکان بعد از احوالپرسی از آنها فاصله گرفته بود ؛ به آرش گفته بود که او خواستگار رابعه است و حالا به همین خاطر آرش با او دوستانه تر و صمیمانه تر برخورد کرد . بعد از رد و بدل تعارف میان آنها ناگهان راشین بی مقدمه گفت : « راستی شما رابعه را دیدید ؟ »

- بله ؛ زحمت شربت را ایشان کشیدند .

راشین لبخند و گفت : « همیشه دلم میخواست همانطور که در یک روز به دنیا آمدیم ؛ در یک روز هم نامزد شویم و عروسی کنیم . »

امیراشکان لبخندی زد و گفت : « خوب بله ؛ معمولا همه ی کارهای شما همزمان بوده ؛ اما اینبار شما بی وفایی کردید . »

- نه ؛ در اصل من بی وفایی نکردم . شما کوتاهی کردید . فکر میکنم این از تنبلی شما است که ما نتوانستیم در یک شب جشن نامزدیمان را بگیریم .

- تنبلی من ؟! این از سرسختی خواهر شما است .

- مطمئن باشید خواهر من سنگ نیست ؛ فقط باید رگ خوابش را پیدا کنید .

- شما نمیتوانید در این مورد کمک کنید ؟

- اگر میتوانستم خیلی خوب بود . حتما کمکتان میکردم . مناسفانه خواهر من آنقدر تودار است که در اینطور موارد به سختی میتوان به احساسات او پی برد . من فقط میدانم که او بی نهایت با احساس و فوق العاده زود رنج است . فعلا هم با این دید و نگرشی که دارد واقعا نمیدانم چه مردی میتواند نظر او را جلب کند . در واقع باید بگویم در مورد سرسخت بودن خواهرم با شما کاملا هم عقیده ام .

آرش وارد گفتگوی آنها شد و گفت : « عجله نکنید . شاید در آینده فرصتهای خوبی برای شناختن او یا حتی نرم کردنش پیدا کنیم . اشکان جان شما که عجله ندارید ؟ »

امیراشکان خندید و گفت : « نه ؛ خدا میداند که من چقدر صبورم . »

فصل 13

بعد از ظهر بود ؛ رابعه و راشین در آشپزخانه کنار مادرشان مشغول گفتگو و نوشیدن چای بودند که تلفن زنگ زد . خانم صباحی گوشی را برداشت . بعد از چند لحظه ؛ خیلی گرم مشغول احوالپرسی شد . وقتی حال مرجان را پرسید ؛ راشین گفت : « حتما خانم شکوهی است . »

خانم شکوهی گفت: «آقای شکوهی جمعه به دماوند رفته بود. میگفت که هوای آنجا فوق العاده خوب و خنک است. به همین خاطر تصمیم گرفتیم چند روزی به آنجا برویم و از گرمای اینجا نجات پیدا کنیم. دوست داریم شما هم با ما بیایید؛ مطمئن هستیم که خیلی خوش میگذرد. همچنین بچه هایمان نیز فرصت بیشتری برای باهم بودن؛ دارند. اگر بیایید خیلی خوشحال میشویم. بخصوص اگر گردو هم دوست داشته باشید.»

- ما از خدا میخواهیم که با شما به مسافرت بیاییم من مطمئنم که خودش میگذرد. منتهی اجازه بدهید نظر آقای صباحی را بپرسم؛ بعد با شما تماس میگیرم.

بعد از تلفن اول موضوع را به دخترها گفت. راشین با خوشحالی از آن استقبال کرد و گفت: «آخ جان؛ رابعه خیلی خوش میگذرد. مامان مطمئنم که بابا هم حرفی ندارد.»

- بله؛ من هم فکر نمیکنم که مخالفت کند.

رابعه همچنان ساکت بود و نظری نمیداد. راشین گفت: «چه شده رابعه؟ تو دوست نداری برویم؟»

- چرا؛ بدم نمی آید. فکر نمیکنم مسافرت بدی باشد.

- فکر نمیکنی بد باشد! من فکر میکنم خیلی هم خوب باشد. مطمئنم خیلی خوش میگذرد.

- بله؛ به خصوص که آرش هم در کنار هست. او هم دعوت است؛ مگر نه مامان؟

- بله.

راشین خندید و با شیطنت گفت: «به؛ اگر او دعوت نباشد که اصلا من نمی آیم. مامان به او خبر بدهم؟»

- نه صبر کن اول با پدرت صحبت کنم بعد.

آقای صباحی هم مخالفتی نکرد و گفت: «حالا که تابستان امسال فرصتی برای مسافرت نداشتیم این موقعیت خوبی است. اتفاقا امروز آقای شکوهی هم به من گفت. من هم گفتم که مشکلی ندارم.»

روز بعد خانمها قرارشان را گذاشتند. قرار شد صبح سه شنبه به سمت دماوند حرکت کنند. آرش هم همراه آنها بود. بین دو داماد از همان ابتدا روابط دوستانه ای برقرار شده بود. برخلاف اینکه راشین فکر میکرد حالا احساس تنهایی باعث میشود که رابعه به فکر بیفتد؛ او اصلا به این موضوع اهمیت نمیداد و حتی راجع به آن فکر هم نمیکرد. راشین امیدوار بود در این مسافرت نظر رابعه نسبت به امیراشکان تغییر کند؛ اما بازهم برخلاف تصور او امیراشکان بخاطر کار زیاد نتوانست با آنها برود. او گفته بود به محض اینکه کارم انجام شد؛ خودم می آیم.

رابعه نیز این مسافرت را فقط بخاطر تغییر آب و هوا دوست داشت. فکرکرد که یک مسافرت چندروزه به یک جای خوش آب و هوا میتواند خستگی را از روحش بگیرد. از وقتی هم که فهمیده بود؛ امیراشکان نمی آید احساس راحتی بیشتری میکرد.

او پی به جذابیت زیاد امیراشکان برده بود . اما به هیچ وجه مایل نبود قلب و روحش دوباره دستخوش طوفان عشق و رنج شود . دلش میخواست مدتی فقط برای خودش زندگی و برای رسیدن به هدفهایی که در نظر داشت تلاش کند . برای رسیدن به چیزهایی غیر از مرد و غیر از عشق و احساس . اما راشین معتقد بود عشق جدید میتواند کمک بزرگی برای فراموش کردن خاطرات تلخ و ناراحتیها گذشته باشد . او قبلا هرگز عاشق نشده بود . اما حالا احساس میکرد آرش را با تمام وجود دوست دارد و چیزی نمانده که به وادی عشق قدم بگذارد .

او خیلی ساده راجع به احساسش با رابعه صحبت کرد و بعد هم گفت : « بیا و اینبار عشق را طور دیگری امتحان کن . امیراشکان را قبول و با او ازدواج کن . بعد دلت را به او بسپار ؛ آن وقت بین چقدر از زندگی ؛ از بودن با او و حتی از عشق و احساس لذت میبری ؛ اما لذت بدون رنج و ترس . تو تمام مدتی که احساس را دوست داشتی رنج بردی . همیشه نگران بودی . نگرانی از دست دادن او شب و روزت را یکی کرده بود و در آخر هم او را از دست دادی . بیا و اینبار طور دیگری دوست داشته باش . از راه دیگری وارد شو . من مطمئنم اینطوری گذشته ات آنقدر عالی جبران میشود که تو حتی نمیتوانی باور کنی . فقط کافی است که بخواهی . همه ی درهای خوشبختی به روی تو باز است . فقط باید اراده کنی و قدم برداری . مطمئنم امیراشکان لیاقتش را دارد . »

راشین زیادی نگران رابعه بود . در واقع به همان نسبت که او را دوست داشت بخاطرش ناراحت بود . اما حالا دیگر وضع رابعه زیاد هم نگران کننده نبود . اگرچه بیشتر اوقات ناراحت بود و فکر و خیال زیاد به مغزش فشار می آورد و دچار سردرد میشد . اما وضعیت روحی اش به بدی گذشته نبود و حتی امید داشت که این سفر روحیه ی او را بهتر کند .

حول و حوش ساعت ده صبح به باغ آقای شکوهی رسیدند . باغ بزرگ و زیبایی بود . سرسبزی و زیبایی آن جا همه را به وجد آورده بود . چندتا کارگر مشغول چیدن گردوها بودند .

راشین به خانم شکوهی گفت : « اجازه میدهید در چیدن گردوها کمک کنیم . من اینکار را خیلی دوست دارم ؛ چیدن گردو از درخت و خوردن آن لذت بخش تر از خوردن تنهای آن است . »

خانم شکوهی خندید و گفت : « اگر دوست دارید ؛ کمک کنید . »

همه خود را آماده چیدن گردو کردند و تا نزدیکیهای ظهر خود را با این کار و حتی بعضی وقتها خوردن گردو سرگرم کردند .

* * *

بعدازظهر آقای شکوهی مردها را به شکار دعوت کرد و خانمها در باغ تنها ماندند . خانم شکوهی گفت : « حالا که آقایان ما را تنها گذاشتند ؛ بهتر نیست فکری برای سرگرمی خودمان بکنیم و برویم این اطراف کمی قدم بزنیم . تمام این قسمت باغ است . آماده شوید تا برویم یک گشتی

بز نیم . یک دوست هم اینجا دارم ؛ یک سری هم به او بز نیم ؛ خیلی خوشحال میشود . پیرزن مهربانی است .»

خانم صباحی گفت : « حالا که مردهای بی وفا ما را تنها گذاشتند ؛ چه بهتر از اینکه دل پیرزنی را شاد کنیم . خودمان هم سرگرم میشویم . معمولا قدیمی ها حرفهای جالبی برای گفتن دارند .»

راشین با خنده گفت : « مثل اینکه خودتان را خیلی جوان میدانید مامان .»

- اگر خیلی جوان نیستم پیر هم نیستم . یا اینکه هستم و خودم خبر ندارم .

- هستید و خبر ندارید .

خانم شکوهی گفت : « بیخود ما را پیر نکن . ما تازه اول چل چلمان است . حالا زود آماده شوید تا برویم .»

همه کاملا آماده بودند که رابعه گفت : « من نمی آیم . میخواهم به حمام بروم .»

خانم شکوهی گفت : « اما نمیترسی تنها در باغ بمانی ؟»

- نه ؛ نمیتروم خیالتان راحت باشد .

در آنموقع به هیچ وجه حوصله ی رفتن با بقیه را نداشت . بعد از رفتن آنها اول به حمام رفت . فکرکرد شاید دوش آب ولرم تا حدودی اعصابش را آرام و سردردش را بهتر کند .

بعد ازاینکه از حمام خارج شد به آشپزخانه رفت و برای خود چای دم کرد .

مشغول ریختن چای خشک و در قوری بود که ناگهان صدای بهم خوردن در به گوشش رسید . خواست از آشپزخانه بیرون برود و ببیند کی آمده که پشیمان شد . فکرکرد راشین است که پیش او برگشته . اما ناگهان صدای مردانه ای از پشت سر او را متوجه کرد .

- سلام !

رابعه به سرعت به سمت او برگشت . وقتی امیراشکان را دید خیالش راحت شد و گفت : « سلام ! شما کی ...»

- بعدازظهر حرکت کردم . حالتان چطور است ؟

- متشکرم ! گفته بودند شما نمی آید .

امیراشکان با لبخند گفت : « شما هم خوشحال شده بودید ؛ نه ؟»

- نه ؛ مهم نبود .

- بقیه کجایند ؟

- آقایان به شکار و خانم ها هم رفتند کمی قدم بزنند و بعد هم سری به دوست مادرتان بزنند .

امیراشکان صندلی را بیرون کشید و نشست و در همان حال گفت: « شما چرا نرفتید؟ »
- دوست نداشتم .

- چرا ؟ گذراندن اوقات با پیرزنها برایتان جالب نیست ؟

- نه به خاطر این نبود . فقط حالا دوست نداشتم اوقاتم را اینطوری بگذرانم .
- چقدر خوب !

رابعه خیلی جدی نگاهی گذرا به او انداخت و گفت: « چرا خوب ؟ »
- چون اگر شما نبودید حالا جای هم آماده نبود .

بعد نگاهی به حوله ی روی سر او انداخت و گفت: « چطور جرات کردید تنها در باغ بمانید و به حمام بروید ؟ باید دختر شجاعی باشید! »

- زیاد هم تنها نبودم ؛ باغبان مشغول کار است .
- بله ؛ اما او انتهای باغ است .

- خوب نمیدانم ؛ فرصت نکردم به ترسیدن فکرکنم .

- مگر برای ترسیدن باید فکرکرد ؟

- بله ؛ باید به چیزهای ترسناک فکرکرد ؛ اما حالا که من نترسیدم چرا شما سعی دارید با یادآوری آن مرا بترسانید .

امیراشکان با خنده گفت: « آه ؛ من اصلا قصد ترساندنتان را ندارم . فقط فکرکردم باید خیلی شجاع باشید . این چای شما آماده نشد ؟ »

رابعه فنجانها را روی میز گذاشت و قوری را آورد . نشست و با دقت شروع به ریختن چای در فنجانها کرد . نگاه پاک و با محبت امیراشکان روی چهره ی زیبا و معصوم او ثابت مانده بود . رابعه بدون آنکه متوجه نگاه او باشد ؛ فنجان چای را مقابل او گذاشت و گفت: « شنیده بودم که شما نمی آید ؛ چطور شد که آمدید ؟ »

- شما ناراحتید ازاینکه آمدم ؟

بااین جواب امیراشکان متوجه شد که سوال بی موردی کرده ؛ اما ترجیح داد به روی خود نیارد و گفت: « نه ؛ فقط تعجب کردم . »

- قرار نبود نیایم ؛ گفته بودم دیرتر می آیم مثلا فردا . اما امروز موفق شدم کارهایم را تمام کنم . فقط چندتا کار کوچک مانده بود که آنها را به دوستم سپردم و آمدم .

- پس کارتان را تمام نکردید ! حالا چرا اینقدر عجله داشتید ؟

خودش هم نمیدانست چرا کنجکاو می‌کند . امیراشکان با تعجب نگاهش کرد. بعد لبخندی زد و گفت : « برای اینکه پیش بقیه باشم .»

این را گفت و بعد برای اینکه رابعه راحتتر باشد فجاناش را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت .

* * *

بعد از ظهر روز بعد به رودخانه ای در نزدیکی آنجا رفتند . هوا خنک و دلچسب بود . اما نه هوای روحبخش آنجا و نه شور و هیجان بقیه کمترین تاثیری در روحیه ی رابعه نداشت . به محض اینکه نسیم خنک رودخانه به صورتش برخورد کرد ؛ غمی بزرگ روی دلش سنگینی کرد . او خیلی سعی میکرد کمتر به گذشته فکر کند . اما گاهی اوقات ناامید کننده طوری به ذهنش هجوم می آورد که به راستی جنگیدن با آنها و مغلوب کردنشان غیرممکن بود . در آن لحظه فکر کرد اگر حالا در آنجا تنها بود چقدر بهتر بود . دست کم میتواند کمی گریه کند ؛ بلکه سبک شود . اما گریه هم دیگر او را سبک نمیکرد . او بزرگترین آرزوی زندگی اش را از دست داده بود . مردی که برای اولین بار او را با احساسی جدید آشنا کرده و به دنیایی جدید برده بود . اما بعد فکر کرد ؛ نه از دست نداده ؛ در واقع هرگز به دست نیاورده است . افکار تکراری او همیشه تاثیر خودش را میگذاشت و روح او را از دیگران دور میکرد و به دریای پرتلاطم اندوه می سپرد . بغض سنگینی گلویش را میفشرد . حالا برایش هیچ چیز بهتر و مهمتر از این نبود که از آن جمع دور شود و برای چند دقیقه با افکار خود خلوت کند . آن وقت گره ی بغض را باز و گلویش را آزاد کند .

برخاست و کنار رودخانه به قدم زدن پرداخت . اشکها به آرامی روی گونه هایش سرازیر بودند . حالا فاصله اش با بقیه آنقدر بود که کسی متوجه ناراحتی او نشود . فقط راشین بود که از همان لحظه ی اول که او بلند شد ؛ متوجه اش بود . میخواست پیش او برود ؛ اما فکر کرد اگر تنهایش بگذارد و مزاحمش نشود بهتر است . رابعه نیز بعد از مدتی قدم زدن همانجا روی زمین نشست و شروع به انداختن سنگ در رودخانه کرد . حالا کمی آرام تر بود . اگرچه اندوهش هنوز برجای خود باقی بود .

هوا کم کم روبه تاریکی میرفت ؛ اما او هنوز در افکار خود غوطه ور بود . جای شکرش باقی بود که این رفتارها و گوشه گیری او برای خانواده اش عادی بود . چون او از کودکی عادت داشت که هر وقت به طبیعت میرفت مدتی را در تنهایی خلوت میکرد .

اما این رفتار او برای خانم شکوهی زیاد عادی جلوه نکرد و گفت : « مثل اینکه رابعه جان ناراحت است . چیزی شده ؟»

خانم صباحی لبخندی زد و گفت : « نه ؛ دختر من زیادی رمانتیک است . ساحل و رودخانه و طبیعت معمولا تاثیر خاصی روی او میگذارد . هر وقت به این جور جاها میرویم مدتی را در تنهایی سر میکند ؛ بعد از اینکه خسته شد پیش بقیه برمیگردد .»

- خوب ؛ پس عادت دارد . فکر کردم ناراحت است . خوب است باین همه احساسات شاعر یا نقاش نشده .

راشین با خنده گفت : « موسیقی را بیشتر دوست دارد . »

در آنموقع امیراشکان کنار آنها نبود که صحبت‌هایشان را بشنود . او حالا کنار رابعه ایستاده بود . اما رابعه متوجه او نشد تا اینکه امیراشکان گفت : « خاطراتان را مرور میکنید ؟ آنها را به فراموشی بسپارید بهتر است . »

در همان حال روی زمین با کمی فاصله کنار رابعه نشست . رابعه با تعجب نگاهش کرد :

- از کجا میدانید که خاطراتم را مرور میکنم .

- میدانم ؛ چون این دوره را گذرانده ام .

مدتی سکوت میان آنها برقرار شد و بعد امیراشکان ادامه داد : « زمانیکه داشتم دیپلم میگرفتم . خیلی سخت بود ؛ خیلی دوستش داشتم ؛ یعنی آن زمان فکر میکردم عاشقش هستم ؛ ولی امروز می فهمم که نبودم ؛ فقط دوستش داشتم . سال آخر دبیرستان خیلی سخت گذشت . اما بالاخره با نمره های پایین و قبولی در شهریورماه دیپلمم را گرفتم . خوشبختانه شانس آوردم و همان سال دانشگاه قبول شدم . خیلی خوب شد . چون شروع درسها و تاثیر دوستان جدید باعث شد راحتتر فراموشش کنم . »

رابعه نیشخندی زد و گفت : « خوش به حالتان ! شما پسرها چه راحت فراموش میکنید . »

- نه ؛ زیاد هم راحت نبود . اما بالاخره مجبور بودم فراموشش کنم چون چاره ی دیگری نداشتم . چون او ازدواج کرده بود .

اینبار رابعه با حالتی دلسوزانه نگاهش کرد و گفت : « پس شما خیلی اذیت شدید . »

امیراشکان گفت : « نه به اندازه ای که شما حالا اذیت میشوید . چون من فقط دوستش داشتم ؛ اما فکر میکنم شما عاشقید . »

- شما چطوری می فهمید ؟

- هرکسی فقط کافی است یکبار علاقه و شکست را تجربه کند ؛ آن وقت شناخت حالات ناشی از آن در دیگران ؛ یعنی کسانی که با این علاقه و شکست مواجه شده اند خیلی ساده است .

وقتی هم که این حالت را در کسی می بینی حس دلسوزی برانگیخته میشود . چون میدانی که آن شخص چه رنجی میبرد . بعددلت میخواهد کمکش کنی تا راحتتر فراموش کند . اما او نمیخواهد و نمیگذارد .

اما همه شانس نمی آورند که به موقع فرصتی برای فراموش کردن پیدا کنند و آنهایی هم که شانس می آورند به سادگی پشت پا میزنند . انگار نمیتوانند ؛ باور کنند که میشود دوباره و طور دیگری شروع کرد . با اطمینانی بیشتر و سرانجامی بهتر .

رابعه متوجه منظور او شد و گفت: « با همه ی این احوال باز هم مایلید با من ازدواج کنید؟ »
 - بله ؛ چون این موضوع اگرچه بی اهمیت نیست ؛ اما زیاد هم مهم نیست . قبل از ازدواج برای هرکسی ممکن است این مسائل پیش بیاید .
 هیچ تضمینی نیست که دختر دیگری را انتخاب کنم و او با چنین ماجراهایی برخورد نکرده باشد .
 اما دست کم به خوب بودن شما اطمینان دارم و این موضوع مهمی است .
 - شما از کجا اینقدر مطمئنید ؟
 - ما پسرها ؛ دخترها را خوب می شناسیم ؛ لاقلاً تشخیص دادن دختر خوب از بد برای ما کار چندان دشواری نیست . حتی از نگاه هم میشود ؛ تشخیص داد . گاهی اوقات نگاه گویای همه چیز است .
 رابعه به جمله ی آخر او فکر کرد . با خود تکرار کرد : « نگاه ! »
 بعد رو به امیراشکان کرد و گفت : « نه ؛ گاهی اوقات بزرگترین دروغگو است . »
 امیراشکان لبخندی زد و گفت : « شاید گاهی در ابراز احساس دروغگو باشد . اما ممکن نیست بتواند تظاهر به نجابت کند . دست کم ما این را تشخیص می دهیم . »
 - اما تشخیص دادن مرد خوب از بد کار آسانی نیست .
 - برای شما نیست . چون تجربه تان ضعیف است . به همین خاطر نسبت به همه بدبین هستید . اما دخترهایی هستند که تا حدودی میتوانند این را تشخیص بدهند .
 - چطور میشود تجربه را زیاد کرد ؟
 امیراشکان درحالیکه از سادگی او لذت میبرد ؛ خندید و گفت : « خیال ندارم دستی دستی خودم را بیچاره کنم . »
 - میترسید راهش را نشانم بدهید آن وقت تشخیص بدهم که شما مرد خوبی نیستید .
 - نه ؛ اتفاقاً اگر راهش را نشانتان بدهم می فهمید که من مرد خوبی هستم . چون از راه درستی وارد شدم . من تقاضای ازدواج کردم ؛ نه چیز دیگر ؛ نه ابراز عشق داشتم و نه حتی نگاه دروغگو .
 - پس چرا میترسید راه تشخیص را به من یاد بدهید .
 - من آنقدر شما را شناخته ام که جراتش را داشته باشم راهش را بگویم . چون میدانم هرگز از آن استفاده نخواهید کرد . رابطه ی زیاد شناخت را زیاد میکند . وقتی آدم با افراد زیادی در ارتباط باشد به مرور زمان آنقدر شناخت پیدا میکند که بتواند خوب راز بد تشخیص دهد .
 - پس شما از این راه استفاده کردید که حالا میتوانید تشخیص بدهید .

- نه احتیاجی نبود . گاهی اوقات بدون این رابطه ها هم میتوان ؛ تشخیص داد کی خوب است و کی بد . میدانید ؛ فرهنگ ما از بعضی لحاظ خیلی اشتباه است . برای مثال ؛ نجابت یک دختر ؛ اولین و مهمترین شرط یک مرد برای ازدواج با او است . درحالیکه دخترها زیاد به این موضوع اهمیت نمیدهند . نجابت هم یعنی پاکی و دست نخوردگی . چیزی که مردها کمتر دارند . اما این را با وفاداری اشتباه نگیرید . منظور من هم از دختر خوب ؛ دختر نجیب است . حالا شما چه چیزی را میخواهید تشخیص بدهید . ارتباط با مردها فقط از شما کم میکند ؛ چیزی اضافه نمیکند . بعضی ها زرنک تر از آن هستند که شما به سادگی بتوانید آنها را بشناسید و این را که میگویم با تجربه میتوانید ؛ زیاد جدی نگیرید . من فقط میخواستم کمی سر به سرتان بگذارم . شما خیلی ساده اید .

- آنقدرها هم که شما فکر میکنید من ساده نیستم .

- مطمئنم که هستید .

رابعه به شدت عصبانی شده بود . ازاینکه کسی از سادگی او سواستفاده کند و بخواهد سر به سرش بگذارد به شدت متنفر بود و از همه مهم تر اینکه چه ساده و احمقانه اجازه داده بود یک دستی زدن امیراشکان بگیرد و پی به همه ی احساس درونی او ببرد . با حالتی عصبی گفت : «حالا منظورتان چیست ؟ بعد از همه ی این حرفها چه میخواهید ؛ بگویید ؟»

- هیچی ؛ فقط کمتر به مسائل پوچ فکر کنید . حالا هرچقدر این مسائل برای خودتان اهمیت دارد ؛ اما با فکر کردن فقط خودتان را رنج میدهید . به خصوص وقتی که همه چیز تمام شده .

- از کجا میدانید که تمام شده .

- حالت شما حالت یک انسان شکست خورده است ؛ نه نگران . اما دیگر وقتش رسیده که این موضوع را فراموش کنید . اصلا اگر دقت کرده باشید این عشقها کمتر سرانجام دارد و عشق بعد از ازدواج حرمت دیگری دارد . دست کم در آن از شکست و ناکامی خبری نیست . محبت دوام بیشتری دارد ؛ حتی گاهی تا پایان عمر . میدانید چرا ؟ چون علاقه تدریجی و با شناخت به وجود می آید ؛ نه به واسطه ی تصورات و رویاها و این عشق توام با لذت است نه رنج و نگرانی . درحالیکه عشقهای قبل از ازدواج همیشه رنج آورند . پس به عشقهای بعد از ازدواج تکیه کنید بهتر است .

- اما ممکن است خیلی طول بکشد تا چنین عشقی به وجود بیاید .

- در عوض ارزشش را دارد . چون ناکامی به دنبال ندارد .

- خوش به حالتان که چنین طرز فکری دارید . اما با همه ی این احوال من دوست دارم اول علاقمند شوم ؛ بعد ازدواج کنم .

امیراشکان متفکرانه و دقیق به او نگاه کرد . رابعه گفت : «به چی فکر میکنید ؟»

- به اینکه بالاخره به من تعلق دارید . همین برایم کافی است .

رابعه از این همه گستاخی او بدش آمد و گفت: « شما که فهمیدید مرد دیگری را دوست دارم. »
- بله ؛ کسی را که لیاقت شما را ندارد و به شما هم فکر نمیکند . حالا شما به او فکر کنید و خودتان را رنج بدهید . چه اهمیتی دارد وقتی که نتیجه ای ندارد.

لحن او کاملا نیشدار و به نظر رنجیده می آمد . رابعه طوری که انگار در دل از این موضوع راضی باشد ؛ گفت: « شما ناراحتید؟ »

انگار لذت میبرد از اینکه عقده ی احسان را سر دیگری خالی کند . امیراشکان گفت: « ناراحت ؟ نه ؛ چرا ناراحت باشم . رنج بی حاصل را شما می برید و در آخر هم به نتیجه ی من میرسید . بعد از آن هم من به خواسته ام میرسم . فکر میکنید بیهوده امیدوارم . قلب من به آنچه که میگویم گواهی میدهد و احساس من هرگز به من دروغ نگفته است . صبر کنید تا ببینید . من منتظر می مانم تا شما این دوره را طی کنید ؛ اما مطمئن باشید که کنار نمیروم . پایان این عشقها یک دوره غم ؛ رنج ؛ اشک ؛ فکر و خیال پوچ است ؛ اما تمام میشود . این مسائل برای من جای تفکر و ناراحتی ندارد . »

رابعه متحیر نگاهش میکرد . او تا به حال پسری به جسوری امیراشکان ندیده بود . اما اینبار از عزم راسخ و اعتماد به نفس او خوشش آمد . گرچه آن را ابراز نکرد . اما در عوض فکرکرد تا دلیل واقعی پافشاری او را بفهمد . بعددقیق به او نگاه کرد و گفت: « شما که به عشق بعد از ازدواج معتقدید پس حالا نباید عاشق باشید و اگر نیستید پس چرا اینقدر روی این ازدواج پافشاری میکنید؟ »

امیراشکان خندید . بعد به چشمان او خیره شد و گفت: « شما چی فکر میکنید ؟ این که از غرورهای احمقانه استفاده میکنم و خلاف آنچه که وجود دارد ؛ حرف میزنم و حقیقتی را که برایم از هر چیزی مقدس تر است ؛ انکار میکنم . نه ؛ غرور برای من مفهوم دیگری دارد .

من به توانایی خود در به دست آوردن آنچه که آرزویش را دارم ایمان و به درستی خواسته ام آنقدر اعتماد دارم که با شجاعت آن را به زبان می آورم . من به پاکی احساسم آنقدر ایمان دارم که به صراحت میگویم ؛ بله ؛ عاشقم . اگر نبودم یک روز هم منتظر نمی ماندم . من در سن هجده سالگی ؛ بلکه حالا عاشقم و همانطور که شما حدس زدید برخلاف اعتقاد عمل کرده ام . اما این اختیاری نبود و ناخواسته شد . بی آنکه بفهمم کی و چطوری ؛ اتفاق افتاد . شما هم اگر فکرکردید باین سوال مرا در تنگنا قرار میدهید و دست و پام را گم میکنم و برای حفظ خودخواهی احمقانه ای که بعضی ها از آن بعنوان غرور نام میبرند ؛ یک دروغ سرهم و احساس واقعی ام را انکار میکنم خیلی اشتباه کردید . »

- من هیچ ابایی از احساسم ندارم ؛ بلکه به آن احترام میگذارم و هرزمان و هرکجا که لازم باشد آن را اعتراف میکنم .

بعد بلند شد و بدون اینکه دیگر حرفی بزند از رابعه دور شد . رابعه مدتی با نگاهش او را دنبال کرد . حالا احساس سبکی میکرد . اینبار خوشحال بود از اینکه امیراشکان راز او را فهمیده بود ؛ اما تعجب میکرد از اینکه او با همه ی این احوال باز هم او را میخواهد . ناگهان احساس غرور کرد . غرور از اینکه کسی او را همانطور که هست دوست دارد و او را در کنار همه ی عیبهایش

میخواهد . رابعه مطمئن بود که در مقابل امیراشکان ؛ خودش را آنقدری که خوب است ؛ نشان نداده و خیلی از صفات ممتازش راز او پنهان نگه داشته ؛ اما با این حال امیراشکان از او دست نکشیده است . با خود فکرکرد : « خواستن واقعی یعنی چه ؟ آیا خواستن امیراشکان حقیقی است . یعنی او قلبا و با تمام وجود مرا میخواهد ؟! »

او مطمئن بود که هیچ امتیاز خاصی ندارد و اینبار باور کرد که امیراشکان او را فقط بخاطر خودش دوست دارد ؛ حتی با همه ی بدیها ؛ بی تفاوتی ها و گستاخی هایی که رابعه از خود نشان داده بود . او حالا واقعا احساس رضایت میکرد . اما هنوز دلیل واقعی آن رضایت را نمی فهمید و برایش هیچ چیز مهم نبود غیر از اینکه احساس آرامش کند . دیگر از افکار پوچ و غصه خوردن خسته شده بود . دلش میخواست بعد از مدتها برای چنددقیقه هم که شده احساس آرامش کند . حتی اگر آرامشی بدون شعف باشد .

* * *

فصل 14

روز انتخاب واحد رابعه دردل دعا میکرد که احسان را نبیند . تازه چند روزی بود که آرامشش را یافته و دلش نمیخواست دوباره با دیدن او همه چیز خراب شود . به همین خاطر کمی دیرتر به دانشگاه رفت . روز قبل به شیما گفته بود که میخواهد کلاسهایش را بعدازظهر بردارد . چون میدانست که احسان معمولا کلاسهای صبح را برمیدارد . شیما کلاسهای بعدازظهر را دوست نداشت . او هم خیال داشت طبق معمول کلاسهای صبح را بردارد .

آن روز درحیاط دانشکده همدیگر را دیدند . شیما با عجله و خوشحالی به سمت رابعه رفت و گفت : « یک خبر خوب ! »

- چی ؟!

- اگر گرفتی کی را دیدم ؟

- لابد احسان را .

- آفرین ؛ حالا بگو چی شده ؟

- وای ؛ نمیدانم ؛ خودت بگو !

- برگه ی انتخاب واحد مرا گرفت ومثل من انتخاب واحد کرد .

رابعه با تعجب به او نگاه کرد . درحالیکه حس بدبینی نسبت به احسان در او شدت یافته بود ؛ گفت : « حتما حالا دامش را برای تو پهن کرده .میخواستی حلقه ات را نشانش بدهی . »

شیما خندید و گفت: «نه عزیزم؛ چقدر خنگی؛ امروز معلوم بود که منتظر تو است. کاملاً او را زیر نظر داشتم. تمام مدت چشمش به در بود. وقتی دید تو نیامدی سراغ من آمد. مسلم بود از آن برخورد زشتی که کرده؛ شرمنده است و نمیتواند در مورد تو سوال کند. اما آنقدر پورو بود که از من برگه‌ی انتخاب واحد را خواست. با عذر خواهی گفت: «ممکن است از روی برگه‌ی شما انتخاب واحد کنم؟»

گفتم: «چرا از روی برگه‌ی من؟!»

گفت: «عجله دارم؛ اینطوری کارم سریعتر پیش میرود.»

فکر میکرد بچه گول میزند. مطمئنم فکر کرده تو هم مثل من انتخاب واحد میکنی. خواسته کلاسهایش با تو یکی باشد.»

- خوب شاید واقعا عجله داشته که رفته.

- بله؛ آنقدر عجله داشت که نمیتوانست بیشتر از این منتظرت بماند. اما در مورد انتخاب واحد؛ خوب میتوانست از همان اول که آمده بود شروع کند. وقتی من آمدم او اینجا بود. من مطمئنم که قصد داشته درسهایش را مثل تو بردارد.

- خیلی بی جا کرد. بر فرض هم که کلاسهایمان یکی باشد؛ فکر کرده باز هم میتواند مرا بازیچه‌ی خودش کند. برگه‌ات را ببینم.

- میخواهی از روی آن انتخاب واحد کنی.

- نه؛ اتفاقاً میخواهم ببینم چه ساعتی کلاس داری؛ در آن ساعتها کلاس بردارم.

- بیا یک کاری کنیم رابعه. من که هنوز برگه‌ام را تحویل نداده‌ام. من هم مثل تو انتخاب واحد میکنم. تو هم دیگر لازم نیست همه‌ی کلاسها را بعدازظهر برداری. در این برگه من فقط سه روز در هفته کلاس دارم. حالا میتوانیم روزها را عوض کنیم. نهایت یک یا دو تا از کلاسهایمان به بعدازظهر می‌افتد. اما در عوض باهم هستیم.

رابعه خندید و گفت: «آره اینطوری خیلی خوب است. آن وقت احسان هم در خماری می‌ماند. خیلی جالب میشود که در هیچ کلاسی؛ هیچ کدام ما را نبیند.»

نیمه‌های شب بود که با صدای رعد و برق از جا پرید. چراغ خواب را روشن کرد. نگاهی به ساعت انداخت. سه و نیم بود. صدای ضربه‌های باران که بر کانالهای کولر در پشت بام میخورد؛ به گوشش رسید.

ناگهان احساس شعف و شادی وجودش را در برگرفت . برخاست ؛ در بالکن را باز کرد و به حیاط رفت . باران به شدت می بارید . مدتی زیر باران ایستاد . بعد از چند ماه گرما و تابش آفتاب ؛ حالا زیر باران ایستادن و هوای مرطوب و خنک را بلعیدن چه لذتی داشت . بوی خاک و نم را با چنان لذتی استشمام میکرد که انگار اولین بار است چنین صحنه ای را می بیند . اما ناگهان خاطره ای ذهنش را خراب کرد . آن روز در دانشگاه بود و باران به شدت می بارید . او کنار پنجره ایستاده بود و ریزش باران را تماشا میکرد . در همان حال سنگینی نگاهی را احساس کرد . پلک زد و روبه رو را نگاه کرد . احسان و دوستش به دیوار حیاط تکیه داده بودند و احسان همانطور که با دوستش صحبت میکرد ؛ نگاهش به سمت پنجره ثابت بود . نگاهی نافذ و خندان . آن زمان رابعه آن نگاه را دوست داشت . اما خیلی زود از پنجره دور شد و روی نیمکت نشست . او خودش را از مقابل چشمان احسان دور کرده بود ؛ اما رویای او در سراسر فکر و وجود و روحش جریان داشت . اما حالا هیچ چیز غیر از خاطره ی تلخ که قلبش را می فشرد باقی نمانده بود . روزی فقط به خاطر او زندگی میکرد ؛ اما حالا سعی میکرد تا جای ممکن او را از زندگی و افکارش دور کند .

سعی کرد در فکر خود امیراشکان را جایگزین کند . نه از روی علاقه ؛ فقط برای اینکه بتواند راحتتر احسان را فراموش کند و از همه مهمتر اینکه حالا فکر امیراشکان وسیله ای برای آرامشش بود . هر وقت از فکر و یادآوری خاطرات احسان افسرده میشد ؛ محبت امیراشکان را بخاطر می آورد . اما آن شب هرچه فکر کرد ؛ دید هیچ خاطره ای از او در باران ندارد . ناگهان صحنه ی آن شب ؛ کنار رودخانه از ذهنش گذشت و جمله ی امیراشکان را بخاطر آورد که گفته بود ؛ « بالاخره به من تعلق دارید ! » سعی کرد صحبت های دیگر او را نیز بخاطر آورد و اینکه گفته بود ؛ به عشق خود اعتراف میکنم چون به درستی خواسته و آرزویم ایمان دارم . با خود فکر کرد ؛ « او غرور را چه زیبا تعبیر و چه بی پروا و صادقانه به عشقش اعتراف کرد . صداقت و سادگی او قابل ستایش و خودش لایق پاداش است . »

به اتاق برگشت و در را بست . خواب از سرش پریده بود . چراغ را روشن کرد تا دفتر خاطرات دیگری باز کند . میخواست باران آن شب را توصیف کند . دفترش را برداشت و شروع به نوشتن کرد . آن گونه که احساسش میگفت و با آن امیدی که در دل داشت . تا آنجا که توانست ؛ نوشت و بعد دفتر را بست و به آینه ی میز توالت که مقابل چشمانش بود خیره شد . آنچه را که دید دوست نداشت . همه ضعف بود . با دست صورت رنگ پریده اش را که هنوز زیبایی اش را حفظ کرده بود ؛ لمس کرد . باید جبران میکرد . با خود فکر کرد ؛ « مدتی به خودم فرصت میدهم تا دست کم آنچه را که از جسمم کاسته شده به آن برگردانم . »

میخواست چراغ را خاموش کند که چشمش به شاخه گل خشک شده ی درون گلدان افتاد . مدت ها بود که آن را فراموش کرده بود درست از همان شبی که آن را در گلدان گذاشته بود . بعد از آن هم به ندرت به اتاقش رفته بود . حتی زحمت تمیز کردن اتاقش را هم به خود نداده و مادرش چندبار آنجا را تمیز کرده بود .

فکر کرد ؛ چه زمان طولانی از آن گذشته است . حدود یکماه و نیم از رفتن به آن کنسرت میگذشت . آن شب چقدر تازه و حالا چه خشک شده بود . با دیدن آن گل ؛ لبخند چهره اش را باز کرد . برخاست و آن را از گلدان برداشت و با ملایمت طوریکه برگ های خشک شده ی آن پرپر نشود ؛ لمس کرد .

با یادآوری چهره و لحن صحبت امیراشکان موقع دادن گل سرخ؛ قلبش فرو ریخت . امیراشکان گفته بود: « مواظب باشید پرپر نشود.» و رابعه بی آنکه بخواهد آن را نگه داشته بود . بدون اینکه حتی یکبار دیگر نگاهش کند . اما حالا خوشحال بود ازاینکه فراموش کرده بود و آن را دور بیندازد . همانطور که امیراشکان خواسته بود ؛ گل حفظ پرپر نشده بود .

برخاست و جعبه ی جواهراتش را خالی کرد و مقداری پنبه داخل آن و گل را روی پنبه گذاشت . بعد در جعبه را بست و آن را داخل کمدش گذاشت . حالا مطمئن بود که هیچ گزندی به آن نمیرسید . شستن گلدان کوچک کریستال را که آب درون آن خشک شده بود ؛ به روز بعد موکول کرد و آنگاه به رختخوابش که شبهای زیادی در آن گریسته بود رفت . اما اینبار در نهایت آرامش و امیدواری چشمانش را روی هم گذاشت و خوابید و آن شب برخلاف همیشه که خواب احسان را می دید ؛ خواب امیراشکان را دید . چون برای اولین بار با فکر او خوابیده بود .

وقتی رابعه از دانشگاه برگشت ؛ مادرش مشغول تدارک شام بود . راشین در حین کمک به او ؛ یک نفس صحبت میکرد . او زیبا و آراسته مشغول تهیه ی سالاد بود . رابعه وقتی او را دید خنده اش گرفت و گفت : « نه به آن لباس و آرایش زیبایت ؛ نه به آن پیشبندی که دور کمرت بستنی . لااقل اول کارهایت را میکردی بعد به خودت میرسیدی . حالا چه خبر هست ؛ آرش میخواهد بیاید ؟»

- بله ؛ بهتر است تو هم بروی و لباسهایت را عوض کنی . دستنی هم به سر و صورتت بکش .

- نامزد تو میخواهد بیاید ؛ من چرا باید خودم را درست کنم ؟

- آخر ممکن است نامزد آینده ی شما هم تشریف بیاورند .

- خودت را لوس نکن .

- خیلی خوب ؛ لااقل لباسهایت را عوض کن .

- میخواهم حمام کنم .

خاله شان با محبت رابعه را در آغوش کشید و رضا مودبانه با او احوالپرسی کرد . او پسر خوب و متشخصی بود . سال قبل از دانشکده ی حقوق فارغ التحصیل شده و حالا چندماهی بود که در غرب تهران دفتری دایر کرده و مشغول کار بود . طی آن مدت کوتاه به همه ثابت شده بود که او در کارش آدم موفقی است . همیشه مورد تحسین و افتخار فامیل بود .

قیافه ای معمولی و تپیی آقامنش داشت . رابعه را دوست داشت اما رابعه به او اهمیتی نمیداد . آن روز هم از آمدن آنها بی خبر بود . او میدانست که مادرش خانواده ی شکوهی را برای تشکر از زحماتی که در باغ دماوند به آنها داده بودند دعوت کرده است. اما از دعوت مهمانهای دیگر بی

اطلاع بود . حالا از دیدن خاله اش اینطور اتفاقی خوشحال شد . طولی نکشید که مهمانهای دیگر هم آمدند . خانه پر از سر و صدا بود . اما رابعه اینبار با حوصله تر از گذشته به نظر میرسید . گاهی پذیرایی میکرد و گاهی هم کنار مهمانها به گفتگو می نشست . گرچه معمولا زیاد صحبت نمیکرد . امیراشکان آن روز وقتی او را در آن لباس تنگ و بلند آبی رنگ دید بیشتر جذبش شد . اما نگاه های رضا بیشتر به سمت او بود . امیراشکان هم متوجه شد و اصلا خوشش نیامد . اما هنوز به درستی گمان خود در مورد رضا اطمینان نداشت . رابعه کاملا بی توجه و بی تفاوت بود . مثل همیشه خونسرد و تا حدودی آرام ؛ در کنار دختر خاله اش نشسته و تمام حواسش متوجه او بود که صحبت میکرد . رضا هم گاهی از او سوالهایی میپرسید و مختصر جوابی هم می شنید که به همان هم قانع بود . او برخلاف سعی زیادی که کرده بود هرگز موفق نشده بود با رابعه زمانی طولانی هم صحبت باشد . اگرچه خیلی وقتها با هم به بازی شطرنج و فوتبال دستی هم نشسته بودند .

آن روز هم رضا پیشنهاد داد که باهم یک دور فوتبال دستی بازی کنند . رابعه قبول کرد و بعد از تمام شدن گفتگویش با رعنا ؛ دختر خاله اش ، فوتبال دستی را آورد و در گوشه ای از سالن مشغول بازی شدند . امیراشکان آن دو را نگاه میکرد . از بی تفاوتی رابعه خوشحال ؛ اما نگاه های رضا به او باعث ناراحتی بود . نگاه او اگرچه پاک ؛ اما سرشار از محبت بود . امیراشکان شب نامزدی راشین هم متوجه نگاه ها و تلاش رضا برای صحبت با رابعه شده بود ؛ اما آن را جدی نگرفته بود و اما حالا ترجیح میداد در مورد آنها از راشین سوال کند .

وقتی راشین سینی چای را مقابل او گرفت ؛ چای را برداشت و گفت : « ببخشید یک سوال از شما داشتم .»

- بفرمایید ؟

- نه ؛ بعد ازاینکه کارتان را انجام دادید .

راشین چای را به بقیه ی مهمانها تعارف کرد و بعد روی میلی نزدیک او نشست و گفت : « بفرمایید ؛ در خدمتم .»

- راستش میخواستم بدانم این پسرخاله تان ؛ آقا رضا خواستگار رابعه است .

راشین لبخندی زد و گفت : « بله ؛ درست متوجه شدید .»

- خوب ... نظر رابعه چیست ؟

- می بینید که کاملا خونسرد است .

- تا به حال خواستگاری کرده ؟

- بطور رسمی نه . اما چندبار با خود رابعه صحبت کرده .

- رابعه چه جواب داده ؟

- او به ازدواج فامیلی علاقه ای ندارد ؛ غیرازاو خواستگارهای دیگری هم در فامیل داشت ؛ اما هیچ وقت قبول نکرد .

امیراشکان خندید و گفت : « پس تلاش رضا هم بی نتیجه است . »

- بله ؛ فکر میکنم خودش هم میداند .

- نه ؛ شاید هم خودش نمیداند ؛ مثل خیلی های دیگر .

راشین با دلسوزی گفت : « البته در مورد بعضی ها امید بیشتری است . لاقل من امیدوارم که نتیجه ای داشته باشد . »

- واقعا اینطور فکر میکنید .

- بله ؛ چون لاقل فامیل نیستید و من مطمئنم که رابعه هرگز با فامیل ازدواج نمیکند . اما نمیدانم چرا رضا سرعقل نمی آید . خواستگارهای دیگر رابعه از او خیلی بهتر بودند . پافشاری آنها هم کم نبود اما ؛ هیچ وقت موفق نشدند . حالا نمیدانم رضا چه فکری میکند که هنوز امیدوار است . بعد نگاهی دقیق به رابعه کرد و با حالتی افتخار آمیز گفت : « خواهر من خیلی جذاب است ؛ نه ؟ »

امیراشکان با تعجب به او نگاه کرد و گفت : « بله همینطور است . اما انگار فراموش کردید که شما دوقلو هستید . »

- بله ؛ دوقلو هستیم ؛ اما دو تیپ کاملا متفاوتیم . تمام اعضای صورت ما مثل هم اما من یک تیپ مشککی هستم و او روشن است . برای بعضی ها من جالب ترم و برای بعضی دیگر او جالبتر است . شما حتما میدانید چه ویژگی در رابعه هست که مردها را بیشتر به سمت او جلب میکند ؛ نه ؟ من هم میدانم . معمولا دخترهای مثل من را دوست دارند ؛ چون من هم همه را دوست دارم .

امیراشکان فکرکرد سادگی و بی ربایی او قابل ستایش است . راشین بدون توجه به نگاه با محبت امیراشکان ادامه داد : « اما اغلب پسرها عاشق رابعه میشوند . چون او مغرور است و حالت بی تفاوتی اش دیگران را به سمت او جذب میکند . درست مثل این است که میخواهند او را کشف کنند . خواهر من به همان نسبت که بی تفاوت است ظریف و خوش ادا هم هست . بدون آنکه بخواهد یا تلاش کند جذاب است . برخلاف اینکه زیاد به کسی توجه ندارد همه متوجه او هستند . چهره اش معصوم و دوست داشتنی است و چشمهایش پاک و احساسش را گواهی میدهد . برخلاف اینکه حالت چهره اش او را خودخواه جلوه میدهد ؛ اما او هیچ وقت خودخواه نیست . آنقدرمهربان و باگذشت است که هیچ کس تا با آن مواجه نشود باور نمیکند . روح و احساس او به اندازه ی ظاهرش لطیف و زیباست . در مورد او هرچه میخواهید بدانید از من بپرسید . درست است که من عاشق خواهرم هستم ؛ اما این تعریفها را بخاطر عشقی که به او دارم نمیکم در واقع این ویژگی های اخلاقی او است که مرا عاشقش کرده .

- حتما او هم نسبت به شما همین احساس را دارد .

- بله ؛ ما خیلی بهم وابسته ایم . بخاطر همین دلم میخواست همزمان ازدواج کنیم . چون فکر میکنم همانطور که بدون او خانه برای من بی لطف است و دلم میگیرد ؛ برای رابعه هم همینطور است. تازه رابعه خیلی حساس تر از من است . ممکن است از تنهایی بیشتر رنج ببرد . اما آن را بروز نمیدهد . او خیلی خوددار و صبور است . معمولا از غصه هایش حرف نمیزند . هیچ وقت جلوی کسی حتی جلوی من که از همه به او نزدیکترم گریه نمیکند . او ناراحتی ها را در خودش میریزد و این باعث از بین رفتن روحیه اش میشود.

بعد خندید و اضافه کرد : « اینها را به شما می گویم برای اینکه او را بهتر بشناسید تا در زندگی آینده بهتر بتوانید با او کنار بیایید و بیشتر هوایش را داشته باشید .»

- یعنی شما به آینده ی ما تا این حد امیدوارید ؟!

- در مورد شما امیدوارتر از هرکسی هستم . همچنین در مورد خوشبخت شدن خواهرم هم به شما بیشتر از بقیه اعتماد دارم . شما بهتر از هر مرد دیگری میتوانید جوابگوی احساسات او باشید .

بازی رابعه و رضا تمام شده بود . رابعه با خنده به آنها نزدیک شد و گفت : « آقا رضا بستنی را باخت . فردا همه بستنی میخوریم .»

راشین گفت : « چرا فردا؟ آنها امشب میروند .»

- بله ؛ اما فردا بستنی میخرد و می آید اینجا .

- چه فایده دارد . باید موقعی بخرد که آقا اشکان هم اینجا باشد .

رابعه با خونسردی گفت : « میتوانند فردا تشریف بیاورند .»

آرش به آنها نزدیک شد و گفت : « نه ؛ کار دیگری میکنیم . فردا پنج نفری بیرون میرویم و آقا رضا بستنی را که باخته ؛ میخرد .»

امیراشکان احساس کرد اصلا علاقه ای به این گردش پنج نفره آن هم زمانی که رقبیش کاملا به او نزدیک است ندارد . به همین خاطر گفت : « نه ؛ همان بهتر که آقا رضا لطف کنند ؛ بستنی را بخرند و اینجا بیایند . شما به جای ما هم بخورید و جای ما را خالی کنید .»

آرش لبخند موزیانه ای زد و گفت : « یعنی دعوت ما را رد میکنی ؟»

- شرمنده ؛ مجبورم چون کار دارم ؛ نمیتوانم بیایم.

- خیلی خب ؛ پس رضا باید بستنی را بخرد و بیاید اینجا .

رابعه با خنده گفت : « ای بابا ؛ حالا ما یک چیزی گفتیم . زیاد جدی نگیرید .»

* * *

کنار پنجره ی کلاس نشسته و به بیرون چشم دوخته بود . شب قبل خواب احسان را دیده که خواب خوبی بود . اما حالا دلش گرفته بود . چون دیگر اصلا دوست نداشت ؛ خواب او را ببیند ؛ وقتی که خوابش را می دید ؛ غرق نیاز و دوباره خاطرات گذشته در ذهنش تداعی میشد . نگاههای سرشار از محبت احسان و سکوت پراز رازش که هرگز برملا نشد . حرفهایی که هرگز گفته و عشقی که هرگز اعتراف نشد . با خود فکرکرد که چقدر حرف برای گفتن با او داشت . چقدر شبانه روز در ذهن خود با او حرف میزد ؛ شوخی میکرد . گاهی اوقات عصبانی میشد و قهر میکرد . تمام آنچه را که آرزو داشت در رویاهایش می ساخت . صبح تا شب با او بود و شبها تا صبح خوابش را می دید . گاهی اوقات او را در خواب همانطور می دید که آرزو داشت و امیدوار بود روزی اتفاق بیفتد . یعنی بالاخره احسان طلسم را شکسته و با او صحبت میکرد . اینطور مواقع هر وقت از خواب بیدار میشد ؛ اندوهی عمیق بر وجودش چنگ می انداخت و آرزو داشت که هرگز بیدار نمیشد . با خود زمزمه میکرد :

« من شکوفایی گل‌های امیدم را در رویاها می بینم .

و به بیداری پرپر شدن و ریختن آنها را »

شبها به امید آنکه خواب خوشی از او ببیند به رختخواب میرفت و صبحها به امید اینکه او را در دانشگاه ببیند بیدار میشد . زندگی غیر از این برایش مفهومی نداشت . اصل زندگی اش این بود و فرع آن اشکهایی که بخاطر ترس از دست دادن او و یا گاهی دیدن بی تفاوتی از او میریخت ؛ غصه هایی که بخاطر سکوت او میخورد و نگرانی از اینکه مبادا فردا یک بازیچه باشد . هرچه که بود دانشگاه رفتن را فقط بخاطر او دوست داشت . نه فقط دانشگاه که حتی نفس کشیدن و زندگی کردن را بخاطر او دوست داشت . او که یک روز با یک دنیا عشق و امید قدم به دانشگاه گذاشته بود ؛ بعد از دیدن احسان همه چیز راز خاطر برده بود و دانشگاه بدون وجود او برایش هیچ معنا و مفهومی نداشت . با خود فکرکرد : « سال گذشته با چه امیدی می آمدم ؛ ولی حالا دیگر هیچ دلخوشی وجود ندارد .»

اما سعی کرد عشقها و دلخوشی های قبل از او را بخاطر بیاورد . او روزی عاشق رشته تحصیلی اش و عاشق درس خواندن بود . او عاشق تحصیل بود ؛ نه جنس مخالف . چه شده بود که بعد از تقریبا بیست سال زندگی دل‌باخته ی مردی شده بود که رابطه اش هیچ اساسی نداشت . همه چیز در یک نگاه خلاصه شده بود و وجود او را به آتش کشانده بود . نگاه پاک یا هرزه ی یک مرد بود که زندگی او را اینگونه دستخوش تلاطم کرده بود . دیگر زیباییها را نمی دید ؛ به راستی عاشق شده بود . این عشق بود که به این راحتی از بین نمیرفت . این عشق بود که هیچ چیز حتی توهین و حقارت آن را نابود نکرده بود . سعی کرد یکبار دیگر نگاههای احسان را به خاطر بیاورد . چه چیز در آن نهفته بود ؟ عشق و صداقت یا تمسخر و ریا ؟! رابعه مطمئن بود که آن نگاه را درست تشخیص داده و هیچ چیز غیر از محبت در آن نبوده . محبت بود که احسان را در سرمای

زمستان زیر برف و باران به حیاط و روبه روی پنجره ی کلاس آنها می کشاند . عشق بود که دست و پای او را میلرزاند و تعادلش را بهم میزد . چطور همه چیز اینقدر ساده بهم ریخته بود . چطور ممکن بود او عاشق دختر دیگری باشد و برای دیدن رابعه تلاش کند . آیا بازی دادن او تا

این حد برایش لذت بخش بود . همه چیز دوباره تبدیل به یک معمای سخت و حل نشدنی شده بود . علامتهای سوال در ذهن او رژه میرفتند و بعد دوباره رفتارهای منفی و صحنه های ناهنجاری را که از او دیده بود بخاطر می آورد . درد در ناحیه ی قلبش پیچید و آنقدر شدید بود که آن را تا پشتش احساس کرد . همراه با آن سوزشی را نیز در ناحیه ی شانه اش احساس کرد . آن وقت آهی در نهایت حسرت و اندوه از اعماق وجودش به بیرون دمید و همراه با آن برای اولین بار بی آنکه بخواهد گفت : « خدا لعنتت کند ! »

سستی تمام وجودش را در برگرفته بود . سعی کرد دوباره فراموش کند . مدتی بود که خاطراتش را مرور نکرده بود و تازه داشت کمی آرامش پیدا میکرد . سعی کرد اولین انگیزه اش را به خاطر بیاورد : « دانشگاه رفتن از روی عشق و علاقه به یاد گرفتن و بر معلومات خود افزودن . »

تصمیم گرفت دوباره انگیزه اش را تقویت کند . فقط باید میخواست و سعی و تلقین میکرد . دلش میخواست از کلاس بیرون برود ؛ چون در آن ساعت حوصله درس خواندن نداشت . اما با این حال سعی کرد فکر این موضوع را از سرش بیرون کند و در کلاس بماند . هنوز چند دقیقه به آمدن استاد مانده بود . میخواست به چیزهای خوب فکر کند . دنبال بهانه گشت . برنامه ی آن شب خوب بود . قرار بود با آرش و راشین و امیراشکان بیرون بروند . امیراشکان آنها را به یکی دیگر از کنسرت های گیتار دوستش و شامی در رستوران دعوت کرده بود . گیتار زدن دوست او را به خاطر آورد و برای چندمین بار احساس او را تحسین کرد و یادآوری آن ؛ لذت و شوقی بسیار را در وجودش ایجاد کرد و بعد از آن خاطره ی گل سرخ امیراشکان را که سبب آرامشش میشد ؛ زنده کرد .

* * *

حول و حوش ساعت هشت به محل کنسرت رسیدند . رابعه چشمش به نور رقصان بالای در ورودی بود که ناگهان وجود امیراشکان را کنار خود احساس کرد . برگشت و پشت سر را نگاه کرد راشین و آرش گفتگوکنان می آمدند .

امیراشکان گفت : « اینبار علاوه بر گیتار ؛ ویلن هم هست . »

- دوست شما ویلن هم میزنند ؟

- نه ؛ فقط گیتار میزند . اول برنامه ی گیتار اجرا میشود و بعد ویلن . اگر دوست نداشتید بعد از تمام شدن گیتار میتوانیم برویم .

- منکه دوست دارم تا آخرش بمانم ؛ اما راشین و آرش را نمیدانم .

دور میزی که از قبل رزرو کرده بودند نشستند. آرش شروع به صحبت کرد و گفت: «از بچگی گیتار زدن را دوست داشتم اما هیچ وقت نتوانستم دنبال آن بروم.»

امیراشکان گفت: خوب حالا هم دیر نشده؛ اگر واقعا دوست داری میتوانی شروع کنی.

- نه؛ دیگر فرصتی برای این کارها نیست. زن که وارد زندگی شود؛ دیگر جایی برای گیتار نمی ماند.

راشین خندید و گفت: «یعنی میخواهی بگویی زن اینقدر بزرگ است که همه جای زندگی را میگیرد؟»

- نه؛ ظاهرا خیلی بزرگ نیست؛ اما خوب بلد است همه جای زندگی را پر کند.

بعد رو به اشکان کرد و گفت: «راستش از وقتی که نامزد کرده ام به ندرت به چیزهایی غیر از زندگی مشترک فکرمیکنم. البته فکر نکن که بد است. فعلا اینقدر راضی هستم که پشیمانم چرا زودتر اقدام نکردم. راستی تو خیال نداری فکری برای خودت بکنی.

او مخصوصا این صحبت را پیش کشید. چون او به خوبی از موضوع او و رابعه باخبر بود. به خصوص این اواخر که با امیراشکان هم خیلی صمیمی شده بود. اما امیراشکان کمی دستپاچه شد. با این حال سعی کرد به روی خودش نیاورد و با خنده گفت: «اول تو برو داخل زندگی؛ بعد اگر باز هم راضی بودی بگو تا من هم فکری به حال خودم بکنم.»

راشین گفت: «منظورتان این است که پشیمان میشود.»

- نه؛ من هیچ وقت چنین جسارتی نمیکنم. اصلا فکر نمیکنم آرش با وجود همسری مثل شما تا آخر عمرش هیچ وقت احساس پشیمانی کند.

آرش خندید و گفت: «اینقدر ازش تعریف نکن حالا شوخی های قبلی مرا هم جدی میگیرد.»

رابعه ساکت بود و در مقابل صحبت های آنها حتی لبخند هم نمیزد. انگار اصلا از موضوع صحبت آنها خوشش نمی آمد. امیراشکان متوجه او و سکوت قابل توجه اش شد. لحظه ای بدون آنکه متوجه باشد به او خیره شد. آرش متوجه ی آنها شد و گفت: «چقدر ساکتی رابعه؛ یک چیزی بگو.»

- چه بگویم؟

تازه متوجه نگاه امیراشکان شد و در پی آن فرو ریختن قلبش را احساس کرد. آن وقت دیگر آرش و صحبت با او را فراموش کرد. نگاه میان او و امیراشکان سریع صورت گرفته و خیلی سریع هم گذشته بود. اما فکر آن تا وقتی که به خانه رسیدند و رابعه در رختخوابش چشم برهم گذاشت؛ او را رها نکرد. آیا واقعا این نگاه امیراشکان بود که قلب او را لرزاند. هرگز باور نمیکرد بعد از احسان دیگر نگاه مردی در او اثر بگذارد. بعد از آن لحظه نه فقط او که حالا امیراشکان هم مثل او ساکت بود. گروه گیتا روی صحنه ظاهر شدند.

آرش هم مثل رابعه هنر دوست امیراشکان را تحسین کرد و بارها و بارها درباره ی آن صحبت کرد . اما رابعه دیگر حتی در مورد او هم صحبت نمیکرد . او اینبار در افکار خود غوطه ور بود .

دلش میخواست باز هم به چشمان امیراشکان نگاه کند . او زیبایی نگاه و چشمان امیراشکان را تازه درک کرده بود . اما جرات دوباره نگاه کردن را نداشت . حالا حتی از یادآوری آن آرامش از درونش سلب میشد . اما مسلماً زیبایی چشمان و نگاه او نبود که در آن شب رابعه را تحت تاثیر قرار داده بود . رابعه بارها و بارها آن چشمها ؛ آن نگاه و تمنای آن را که انگار از او خواهش میکرد که دوستش داشته باشد ؛ دیده بود . اما انگار حالا قلب او بود که به این ندا و تمنای پاک پاسخ میگفت . مرتب با خود فکر میکرد : « آیا او را دوست دارم ؟ آیا این آغاز عشق دیگری است . چگونه میتوانم حماقت به این بزرگی را دوباره تکرار کنم ؟ »

سعی میکرد از فکر او بیرون بیاید اما نمیتوانست . تا آخرین لحظه ای که صدای گیتار به گوش میرسید فکر او مشغول بود . امیراشکان نیز حالات او را زیر نظر داشت . اما آرش و راشین تمام توجه شان به گروه گیتار و آهنگهایی که نواخته میشد بود و درباره ی آنها اظهار نظر میکردند . تا اینکه بالاخره کنسرت گیتار به پایان رسید . امیراشکان گفت : « چند دقیقه دیگر گروه ویلن می آیند . برنامه شان زیاد طولانی نیست ؛ البته گروهی هم نیست . چند تا از بچه های ویلن بخاطر تولد حضرت علی میخواهند امشب افتخاری بزنند . اگر دوست دارید بشنوید ؛ بمانیم . »

راشین و آرش موافق بودند . اما رابعه حالا دیگر برخلاف دقایق اول علاقه ای به ماندن نداشت . او ترجیح میداد زودتر به هوای آزاد برود ؛ اما چاره ای نبود جز اینکه با بقیه همراه باشد .

در رستوران رابعه چندلقمه بیشتر از غذایش را نخورد . امیراشکان که متوجه او بود ؛ احساس کرد که او نسبت به دقایق اولی که از خانه بیرون آمده بودند فرق کرده است . پریشان یا شاید هم نگران به نظر میرسید .

اما مسلماً اینبار دوست امیراشکان نبود که روی او اثر گذاشته بود . امیراشکان پرسید : « چرا غذایان را نمیخورید ؟ »

- متشکرم ؛ میل ندارم .

راشین کنار گوشش گفت : « چیزی شده ؟ »

- نه ؛ هیچی ؟

- هم خیلی ساکتی ؛ هم غذا نمیخوری . از چیزی ناراحتی ؟

- گفتم که نه .

- پس چی شده ؟

- هیچی ؛ زودتر بخورید تا برویم .

- چرا عجله داری ؟

- من عجله ندارم ؛ اما خیلی دیر شده !

- زیاد هم دیر نشده . به هر صورت کسی نگران ما نمیشود . میدانند کجا رفتیم و چقدر ممکن است طول بکشد . حالا یک کم دیگر از غذایت را بخور .

وقتی به خانه رسیدند ؛ سعی کرد همه ی افکار چند ساعت گذشته را به فراموشی بسپارد . دیگر حوصله ی این جور هیجانها و تشویشها را نداشت . همان دوسال قبل کافی بود . اما مبارزه با احساس و قلب شکسته ی پر از نیاز خیلی سخت بود . گرچه او تصمیم گرفته بود بر آن غلبه کند . هرطور بود موفق شد آن شب را بدون اینکه زیاد در رختخواب فکر کند بخوابد .

فصل 16

جشن عروسی شیما مفصل و زیبا برگزار شد . خوشحالی و رضایت در چهره ی عروس و داماد موج میزد . رابعه تمام مدت جشن ؛ از وجود آن همه خوشی و رضایت در شیما حیران بود . شیما همان کسی بود که چندسال منتظر عشقش نشسته و حالا که او برگشته ، رهاش کرده بود و با یکی دیگر ازدواج میکرد . اگرچه روزهای اولی که فرهاد برگشته بود کمی دچار تردید شده بود ، اما در آخر با اطمینان کامل و عزمی راسخ او را کنار گذاشته بود . رابعه هنوز شک داشت که آیا او ؛ حتی برای یک لحظه هم که شده به فکر فرهاد افتاده است یا نه ؛ تمام حواس و عشقش متوجه بابک است . خیلی دلش میخواست از او سوال کند . اما فکر اینکه ممکن است با این سوال او را ناراحت کند منصرفش کرد . همین قدر که شیما می خندید و خوشحال بود برایش کافی بود . ترجیح داد حرفی از فرهاد نزند . اما تمام راه برگشت به خانه را در مورد شیما با راشین صحبت کرد . راشین میگفت : « من مطمئنم که حالا تمام قلب و روح و احساس شیما متعلق به همسرش است . بدون آنکه ذره ای احساس پشیمانی کند و یا یک لحظه مایل باشد به جای بابک ؛ فرهاد را در کنار خود داشته باشد . او آزاد بود که بین فرهاد و بابک یکی را انتخاب کند و این خودش بود که با اطمینان کامل بابک را به او ترجیح داد و فرهاد را برای همیشه کنار گذاشت . روزی که این کار را کرد مطمئن بود که هرگز دلش هوای فرهاد را نخواهد کرد و او دیگر به اندازه ی سر سوزنی در قلب و زندگی شیما نقشی ندارد . شیما حتی از فکرکردن به او بیزار است . او خیلی خوب باور کرد که فرهاد واقعا لیاقت او و عشق پاکش را ندارد و طی آن مدت با شناختی که از او پیدا کرده بود ؛ مطمئن بود که او نمیتواند خوشبختش کند . پس دوست داشتن کسی که نه وفایی دارد و نه میتواند آدم را خوشبخت کند چه فایده دارد . به نظر من که راهش را خیلی خوب انتخاب کرد . امیدوارم که خوشبخت بشوند . رابعه ؛ بیشتر دخترها و پسرها با این ماجراهای بی سرانجام مواجه میشوند . اگر همه بخواهند تا آخر عمر پایبند عشق اول بمانند ؛ حالا به هر دلیلی که جدا شده و شکست خورده باشند ؛ پس با این حساب بیشتر دخترها و پسرها که تا آخر عمر مجرد می مانند . احساس چیزی نیست که اگر در مورد یکی بی سرانجام بود ؛ جای جبران نداشته باشد . باید سعی کنی آن را نثار یکی دیگر کنی . فقط باید بخواهی تا بتوانی دوباره دوست داشته باشی و آن وقت با تمام وجودت احساس خوشبختی کنی . من فکر میکنم هر انسانی ؛ چه

دختر و چه پسر با ازدواج است که کامل میشود و هیچ لزومی ندارد که هرکسی حتما با عشقش به این تکامل برسد . خیلی از مسائل با همه رنجهایی که به ما می دهند می توانند فقط یک تجربه باشند . بعضی از تجربه هایی که ما از رنجهای میبریم ارزشش خیلی بیشتر از کامیابی ما است . فراموش نکن که رنجهای روح آدم را بزرگ و دلهای کوچکمان را دریا میکند . تو از رنجهایی که برده ای توقعی بیشتر از این پاداش داری ؟ »

- راشین ما اینها را برای تسکین دادن خودمان می گوئیم وگرنه خیلی ها همه ی این رنجهای را بردند و سرانجامی خوش داشتند . دل خیلی ها به وسیله ی این رنجهای دریا و روحشان بزرگ شد اما به مرادشان هم رسیدند . هیچ اتفاقی نمی افتاد اگر ما هم مثل آنها بودیم .

- تو چرا نمیخواهی باور کنی که خدا صلاح تو را بهتر از تو میداند . شاید اگر آن سرانجامی که تو میخواستی ؛ حاصل میشد ؛ هرگز در زندگی احساس رضایت و خوشبختی نمیکردی .

- خوب بله ؛ من مطمئنم که اگر اینطور میشد هرگز احساس خوشبختی نمیکردم . اما حرف من این است که اصلا آنچه که نتیجه ندارد چرا باید شروع شود .

- خوب تقدیر ما این است که از خیلی چیزها فقط درس بگیریم و تجربه حاصل کنیم . این ما هستیم که فکر میکنیم نتیجه و سرانجام فقط کامیابی است . عزیزمن گاهی اوقات نتیجه ی خوب ؛ همین درسها هستند ؛ منتهی ما نمیخواهیم اینها را نتیجه به حساب بیاوریم . گذشته از این ؛ ما که نمیتوانیم با تقدیر بجنگیم . خواهر لجزاز من ؛ تو بنده ی سرنوشتی . حکم ؛ حکم سرنوشت است . مجبوری تسلیم باشی . اگر نباشی و بخواهی لجزازی کنی درهرحال سرنوشت کار خودش را میکند و تو فقط رنج میبری و رنج بی حاصل این است ؛ نه آنکه تو فکر میکنی . پس اینقدر با این سوالهای بی جواب خودت را آزار نده . در ضمن این را فراموش نکن که آن تجربه ی تلخی که تو کردی امروز به کارت می آید . تو حالا خیلی بهتر از قبل میدانی با مردها چگونه باید رفتار کنی . تو با آنهمه سادگی و احساس و شدت عشقی که داشتی با هرکسی که ازدواج میکردی ؛ خیلی زود او را از دست میدادی . چون با تمام وجود عشق می ورزیدی و احساسات را نثار میکردی و متقابلا توقع چنین چیزی داشتی . اما هرکسی نمیتواند جوابگوی چنین احساسی باشد ؛ خیلی ها هم جنبه ی آن را ندارند و با رفتار و عکس العمل هایشان باعث ناراحتی و آزار آدم میشوند و

نتیجه این عکس العمل ها و ناراحتی ها مسلما خوشایند و جالب نیست . اما حالا تو یاد گرفته ای چگونه احساسات را کنترل کنی و کجا و کی آن را ابراز کنی و دیگر اینکه تو حالا تا حدود زیادی از آن همه خوش باوری و زودباوری که به شدت مضر است بیرون آمده ای ؛ پخته تر شده ای و حالا بهتر میتوانی احساسات را کنترل و رفتارت را هدایت کنی . خودت اینطور فکر نمیکنی ؟

- چرا حق با تو است . درسی که من از این ماجرا گرفتم ؛ به هر سرانجام خوشی می آرزد .

همه مهمان مرجان خواهر امیراشکان بودند . اما رابعه از رفتن امتناع ورزید . او سرماخوردگی را بهانه کرد و گفت که اصلا حوصله ی مهمانی رفتن ندارد ؛ اما مشکل او نه سرماخوردگی بود و نه بی حوصلگی . البته سرما خورده بود ؛ اما آنقدر شدید نبود که نتواند به مهمانی برود . او فقط میخواست امیراشکان را کمتر ببیند . خانواده اش هم زیاد اصرار نکردند و او را آزاد گذاشتند . اما زیاد هم بد نشد ؛ چون ساعتی بعد از رفتن خانواده اش دوستش سوسن به او تلفن کرد . بعد از مدتها طولانی رابعه شادی و سرزندگی را در عمق صدای او تشخیص داد . درحالیکه از این بابت خوشحال شده بود ؛ گفت : « چه شده سوسن ؟ خیلی سرحالی ! از مسعود خبری شده ؟ »

- مسعود !؟ نه او که فقط خبر مرگش خوشحالم میکند .

- اوه ؛ چقدر خشن ! حالا چرا اینطور با نفرت !؟

- آخر تو نمیدانی او چقدر پست و کثیف است رابعه ! میدانی آخرین بار به من چه گفت ؟

- نه ؛ خیلی وقت است که چیزی درباره اش نگفتی .

- او حتی ارزش این را ندارد که درباره اش صحبت کنیم . اما دلم میخواهد به تو بگویم . آخرین بار بعد از آن همه علاقه و وفاداری که نیست به او داشتم ؛ به من گفت که اصلا قصد ازدواج ندارد ؛ نه با من و نه با هیچ دختر دیگری ؛ و من هم اگر خیلی مایلم فقط میتوانم گذشته از حساب فامیلی با او دوست باشم . البته آنطور که او میخواهد و خدا میداند که چه توقعی از این دوستی داشت . طوری حرف میزد که مطمئنم اگر تصمیم به ازدواج هم میگرفت ؛ اصلا مرا انتخاب نمیکرد . خیلی از او بدم آمده . حالا تنها احساسی که به او دارم تنفر است . بگذریم ؛ حالا یک خبر خوب و مهم برایت دارم .

- اینکه از او متنفر شده ای بهترین خبر است . حالا خبر خوب دوم را بگو .

- دو هفته ی پیش تولد برادرم بود . همانکه تو نیامدی بی معرفت !

- خوب من نتوانستم . معذرت میخواهم ! حالا بگو چه شد ؟

- یکی از دوستان خیلی خوب برادرم هم که تا به حال او را ندیده بودم در جشن شرکت داشت . ایکاش بودی و او را می دیدی . آدم با دیدن او همه ی پسرها را از خاطر میبرد . فکرکن منظورم جذابیت ظاهرش است . بلکه وقار و شخصیت اوست . رابعه نمیدانی چقدر با شخصیت و مهربان و اجتماعی است . چندماه است که فارغ التحصیل شده . مترجم زبان است . وضع مالی اش هم بد نیست . قیافه اش معمولی . اما قد بلند و خوش اندام است . البته ظاهرش اصلا برایم مهم نبود . من آنقدر جذب شخصیت و محبتش شده ام که هیچ چیز غیر از خودش برایم مهم نیست . من تا دو هفته ی پیش هنوز داشتم بخاطر مسعود گریه میکردم . اما از وقتی که حسین را دیده ام همه چیز را فراموش کرده ام . در واقع مقایسه ی آنها با هم بیشتر باعث میشود از مسعود متنفر شوم . آنها خیلی با هم فرق دارند .

- یعنی میخواهی بگویی دوباره عاشق شده ای !

- نه رابعه ؛ فعلا مجذوب او شده ام . هنوز مدتی طول میکشد تا بتوانم دوباره عاشق بشوم . حالا هم تلفن نکرده ام که او را برایت توصیف کنم . موضوع مهمتر از این حرفهاست . حسین از من خواستگاری کرده . کاری که آرزو داشتم مسعود بکند ؛ اما نکرد . بعد از تولد برادرم حسین چند بار همراه خانواده اش به خانه مان آمد . دیشب هم بله برانمان بود .

رابعه از شدت خوشحالی تقریبا فریاد زد : « خدای من ! خبر به این مهمی داشتی و این همه فلسفه بافتی . پس تو حالا نامزد شده ای؟! »

- تقریبا ! پنجشنبه آینده هم جشن عقدمان است . تلفن کردم که دعوت کنم . یادت باشد حتما بیایی .

- حتما ؛ صد در صد می آیم ! راستی حالا مسعود فهمیده ؟

- بله فهمیده ؛ به همین خاطر میگویم اگر قصد ازدواج هم داشت با من ازدواج نمیکرد . دیشب آنها هم اینجا بودند .

- خوب شده ؟

- هیچی ؛ پسره ی احمق به من میگوید خیلی کار خوبی کردی . من برایت فایده ای نداشتم . من و تو هیچ وقت با هم خوشبخت نمی شدیم .

گفتم : « پس بگو اصلا مرا نمیخواستی نه اینکه قصد ازدواج نداشتی . »

خندید و گفت : « هردو را حساب کنی درست تر است . »

- تو بین رابعه بعد از این همه وقت به من چه میگوید ؛ آیا واقعا این نهایت پستی نیست . انگار تمام این سالها مرا سرکار گذاشته بود . دیشب آنقدر عصبانی شده بودم که دلم میخواست خفه اش کنم . اما راست میگفت . ما به درد هم نمیخوردیم . حیف از آن همه عشقی که به او داشتم ؛ حیف از آن همه وفاداری . اگر راستش را بخواهی حالا خوشحالم از اینکه با او ازدواج نکردم . من اگرچه هنوز عاشق حسین نیستم ؛ اما خیلی دوستش دارم . تا پریشب فقط از او خوشم می آمد ؛ اما از پریشب تا حالا ؛ علاقه ام خیلی بیشتر شده و مطمئنم چیزی طول نمیکشد که عاشقش میشوم . در این چند روزه ؛ چندین بار با من تماس گرفته و هربار آنقدر گرم و با محبت بوده که انگار سالهاست عاشق من است . تمام آن احساسی را که آرزو داشتم یکبار از مسعود بینم ؛ طی این مدت کوتاه چندین بار از حسین دیده ام .

رابعه ساکت بود و در نهایت اشتیاق به حرفهای او گوش میداد ؛ خیلی خوشحال بود از اینکه او هم بالاخره پی سرنوشت خود میرفت و از فکر مسعود بیرون آمده بود . آن هم باین همه رضایت و خشنودی و اصلا انگار نه انگار که عشق و شکستی وجود داشته است . انگار نه انگار که او همان سوسن سه هفته پیش بود که با صدایی گرفته و پر از اندوه با او صحبت کرده و او را به جشنی که مطمئن بود اصلا خوشی برایش ندارد دعوت کرده بود . آن روز سوسن گفته بود : « رابعه دیگر مهمانی ؛ نه تفریح و مسافرت ؛ هیچ چیز در روحیه ی من اثر ندارد . »

رابعه گفته بود : « میدانم سوسن ؛ میدانم ؛ من هم مثل تو هستم ؛ هر دو ما داریم یک دوره را طی میکنیم . فقط از خدا میخواهم که این روزها زودتر تمام شود .»

صدای سوسن از آنطرف گوشی او را به خود آورد : « راستی رابعه تو چه کار کردی ؟ اصلا احسان را نمی بینی ؟»

- نه ؛ گفتم که کلاسهایم را طوری برداشتم که اصلا او را نبینم . به تو گفته بودم که از روی برگه ی شیما انتخاب واحد کرده بود .

- آره ؛ گفته بودی . کار خیلی خوبی کردی که کلاسهایت را اینطوری برداشتی . حالا سعی کن واقعا فراموشش کنی . رابعه باور کن میتوانی . راستی از آن خواستگارت که راشین خیلی خوشش آمده بود ؛ چه خبر ؟ اسمش امیراشکان بود ؛ نه ؟

- بله ؛ اتفاقا امشب خانه ی خواهرش دعوت داشتیم ؛ اما من نرفتم .

- چرا دختر ؟ لااقل سرگرم که میشدی .

- حوصله نداشتم ؛ سرما هم خوردم . ترجیح دادم درخانه بمانم .

- خیلی اشتباه میکنی رابعه . البته من هم مثل تو بودم ؛ اما بالاخره تصمیم خودم را گرفتم . حالا هم مطمئنم که پشیمان نمیشوم . اگر جای تو بودم امیراشکان را قبول میکردم . شیما که او را در نامزدی راشین دیده بود خیلی ازش تعریف میکرد . رابعه عاقل باش . راه ما اول و آخر همین است . هرچه زودتر از فکر این به ظاهر مردها بیرون بیایم بهتر است . آنهایی که ما رویشان دست گذاشته بودیم به درد زندگی نمیخورند . اگر واقعا اهل ازدواج و زندگی بودند اینطوری ما را بازی نمیدادند . هیچ کدام از ما دختر بدی نبودیم . زشت و یا بی لیاقت نبودیم . بی خانواده و بی شخصیت نبودیم که مردی بخواهد بعد از این همه وعده و وعید کنارمان بگذارد . پس معلوم است که عیب از خودشان است وگرنه حسین روز تولد برادرم اولین بار بود که مرا می دید . بلافاصله هم به خواستگاری ام آمد . امیراشکان هم بدون اینکه تو را دیده باشد با شناختی که خانواده اش از تو و خانواده ات داشتند به خواستگاری ات آمد . از وقتی هم که تو را دیده مسلما به خواستگاری ات آمد . از وقتی هم که تو را دیده مسلما به خواستگاری دختر دیگری نرفته و باینکه از تو جواب رد شنیده ؛ هنوز هم بعد از چند ماه منتظر تو نشسته . راشین که میگفت او عاشق تو شده . پس ببین ؛ خواستن واقعی یعنی این ؛ وگرنه تا به حال ازدواج هم کرده بود . با موقعیت خوبی که او دارد مسلما هیچ دختر عاقلی به او جواب رد نمیدهد . در مورد او بیشتر فکر کن .

- باشد سوسن ؛ سعی میکنم .

- امیدوارم موفق شوی . خوب دیگر ؛ خیلی مزاحمت شدم ؛ کاری نداری ؟

- نه ؛ خیلی خوشحالم کردی . پنجشنبه آینده حتما می بینمت .

بعد از قطع تلفن مدتی به وضعیت خودش فکرکرد . اما ناگهان غمی بزرگ بر وجودش چنگ انداخت . همه چه ساده از عشقشان گذشته بودند . چطور این گذشتن و در عوض به مردی دیگر

دل بستن برای آنها اینقدر ساده بود ؛ اما او آنقدر میترسید و از وقتی که حس کرده بود امیراشکان دارد در اثر میگذارد ؛ سعی میکرد از او دوری کند . او دیگر نمیتوانست به کسی اعتماد کند . اما دوستانش چه ساده اعتماد کرده بودند . در دل آرزو کرد : « ای کاش امیراشکان یکبار دیگر خواستگاری میکرد . »

نکند عاشق او بشوم و او دیگر خواستگاری نکند . دوباره در اوج علاقه ام خبر نامزدی او را با دختر دیگری بشنوم . »

افکار منفی سایه ی بزرگی از اندوه بر وجودش انداخت . ذهنش هنوز مشغول و درگیر بود که ناگهان زنگ تلفن او را از جا پراند . با عجله گوشی را برداشت . صدای گرم امیراشکان به گوشش رسید . اما احوالپرسی اش مختصر بود . رابعه هم که اصلا فراموش کرد حال او را بپرسد . امیراشکان گفت : « مادرتان گفتند که حالتان خوب نیست . تلفن کردم ببینم به دکتر احتیاج ندارید ؟ »

- نه ؛ متشکرم ! یک سرماخوردگی ساده است . از داروهایی که در خانه داشتیم استفاده کردم .

امیراشکان برای چندلحظه ساکت بود . رابعه گفت : « الو ؟ »

- بله ؛ میشنوم .

- فکر کردم قطع شد .

- نه ؛ ببینم چیزی شده ؟

- یعنی چی ؟

- صدایتان گرفته به نظر میرسد !

- خوب سرما خورده ام .

- منظورم گرفتگی سرما خوردگی نیست .

- نه چیزی نشده .

امیراشکان فکر کرد که شاید از تنهایی حوصله اش سر رفته و ناراحت است . به همین خاطر گفت : « ببینم نظرتان در مورد اینجا آمدن عوض نشده ؟ »

- فکر میکنم اگر درخانه بمانم و استراحت کنم بهتر باشد .

- اما من فکر میکنم اگر این جا بیاید برایتان بهتر است . تنهایی حوصله تان سر میرود . میخواهید بیایم دنبالتان ؟

رابعه احساس کرد که بدش نمی آید برود . در جواب او گفت : « احتیاجی نیست شما زحمت بکشید . با آژانس می آیم . »

- زحمتی نیست . شما آماده باشید ؛ من نیم ساعت دیگر آنجا هستم .

* * *

امیراشکان جلوی یک رستوران توقف کرد و گفت : « فکر میکنم در این هوای بارانی یک فنجان قهوه خیلی می چسبید ؟ به خصوص با سرماخوردگی که شما دارید . حالا قهوه دوست دارید ؟ »

- قهوه دوست دارم ؛ اما فکر میکنم اگر زودتر به خانه برویم بهتر باشد .

- نه ؛ من فکر میکنم قهوه را بخوریم و برویم بهتر است . لطفا پیاده شوید !

میز کنار پنجره را انتخاب کرده ؛ نشستند . امیراشکان سفارش قهوه را داد . بعد رو به رابعه کرد و گفت :

- شما چیز دیگری نمیخورید ؟

- نه ؛ متشکرم !

چشمانش را به پنجره دوخت و ریزش باران را تماشا کرد . با تمام وجود دلش میخواست جای نشستن در رستوران زیر باران قدم بزند . به خصوص حالا که امیراشکان هم در کنارش بود . این بار احساس کرد از با او بودن واقعا راضی است . محبت و نگاه های پاک او درد کهنه اش را تسکین میداد و زخمش را التیام می بخشید . چنددقیقه بعد قهوه روی میز بود . رابعه سعی کرد هرچه زودتر آن را بخورد؛ شاید که بتواند کمی از وقتشان را صرف قدم زدن کنند . در دادن این پیشنهاد به امیراشکان تردید داشت . امیراشکان حالات او را زیر نظر داشت . متوجه شده بود که رابعه میخواهد چیزی بگوید . به همین خاطر ساکت بود تا او فرصت کافی برای فکرکردن و گفتن داشته باشد . ناگهان رابعه متوجه نگاه او شد و برای دومین بار قلبش فرو ریخت . آن وقت قدم زدن و هر آنچه را که در فکرش بود برای چندلحظه فراموش کرد . اما امیراشکان دیگر طاقت نیاورد گفت : « چیزی میخواهید بگویید ؟ »

- نه ؛ نه ... آه بله ؛ یک چیزی میخواستم بگویم .

- چی ؛ بگویید ! من منتظرم که بشنوم .

- ممکن است کمی قدم بزنیم ؟

امیراشکان لبخندی زد و گفت : این همان حرفی است که برای گفتنش آنقدر تردید داشتید ؟ اینک اینهمه سختی نداشت . بهر صورت برای قدم زدن مانعی نیست . اما حال شما مساعد نیست .

- من حالم خوب است .

- ممکن است سرماخوردگی تان شدید شود .

- مهم نیست . نهایت دو سه تا قرص اضافه تر میخورم . اما در عوض ازاین هوا استفاده کرده ام .

- فعلا ازاین هواها زیاد خواهیم داشت . تا گرم شدن هوا خیلی مانده .

بهانه های او لج رابعه را درآورده بود . او حالا دلش میخواست قدم بزند . در واقع احساسی که حالا داشت او را به چنین کاری مایل میکرد . روزها و فرصتهای بعد هم مهم نبودند . به ناچار گفت : « مهم نیست تا کی هوا اینطوری باشد . من حالا دوست دارم قدم بزنم . »

اینبار لحنش کاملا قاطع بود . امیراشکان به او نگاه کرد و گفت : « خیلی خوب ؛ هرطور که شما دوست دارید ؛ برویم . »

هنوز چندقدمی نرفته بودند که رابعه احساس سرما کرد . وقتی دستانش را در جیب فرو کرد ؛ امیراشکان متوجه شد و گفت : « نگفتم حال شما برای قدم زدن دراین هوا مساعد نیست . میخواهید برگردیم ؟ »

- نه ؛ من حالم خوب است .

امیراشکان با خود فکرکرد : « چقدر لجباز است ! »

اما با این حال دلش نمیخواست او را مریض ببیند . کتش را درآورد و روی شانه های او انداخت . رابعه به سرعت برگشت و نگاهش کرد . اصلا انتظار چنین کاری را نداشت . همزمان خواست کت را پس بدهد . اما وقتی نگاهش در نگاه امیراشکان گره خورد نظرش عوض شد . با خود فکرکرد که حیفاست اینهمه محبت را پس بدهد . حالا با تمام وجود پذیرای عشق او بود . اوج عشق و علاقه در نگاه امیراشکان موج میزد . چطور میتوانست به آن پاسخ ندهد ؟ عشقی به این پاکی و زلالی ؛ در نهایت صداقت و پاکی ؛ آمیخته با غروری مردانه ؛ اما به نحوی زیبا و دور از خودخواهی . چقدر ثبات و اعتماد بعد از آن همه جواب و رفتار ناامید کننده و حتی بدتر از آن ؛ اینکه فهمیده بود رابعه دلباخته مرد دیگر است . اما آن احساس گذشته ی رابعه بود . احساسی که حالا از آن بیزار بود و در عوض ؛ در نهایت اطمینان عشق به امیراشکان را طلب میکرد . او خیلی لایق تر از احسان بود . حیفا بود که از او دست بکشد . او همینطور فکر میکرد . بالاخره توانایی آن را پیدا کرد که نگاهش را از امیراشکان بگیرد و به کت بیندازد .

- پس ... خودتان چی ؟

- من سردم نیست .

- اما اینطوری سرما میخورید !

امیراشکان خندید و گفت : « اشکالی ندارد . درعوض همدرد میشویم . »

رابعه کت را به سمت او گرفت و گفت : « نه ؛ من دوست ندارم همدرد بشویم . »

امیراشکان لحظه ای به او خیره شد و گفت : « نه ؛ ما همدرد نمیشویم ؛ لطفا آن را بپوشید . »

رابعه منظور او راز همدرد نمیشویم ؛ درک کرد . لبخندی زد و کت را بر روی شانه ی خود انداخت و در دل گفت :

- بله ؛ هیچ وقت نمیگذارم که تو به درد من مبتلا شوی ؛ چون به عشق تو جواب میدهم . حتما این کار را میکنم .

* * *

فصل 17

از چند روز قبل قرار گذاشته بودند که صبح جمعه به کوه بروند . در واقع آرش میخواست مهمانی امیراشکان را به کنسرت و شام جبران کند . چندشب قبل وقتی راشین در مورد این موضوع با رابعه صحبت کرد ؛ کوچکترین مخالفتی از او ندید . این بار او بدون هیچ چون و چرایی کوهنوردی چهار نفره را پذیرفته بود . حتی به نظر میرسید خوشحال هم شده است و این خیلی برای راشین غیرمنتظره بود . صبح جمعه نیز وقتی که دید رابعه با روحیه ای خوب آماده میشود خیلی خوشحال شد . مدتها بود که رابعه را اینطور سرزنده و با نشاط ندیده بود . فکرکرد که رابعه کم کم دارد روحیه ی گذشته اش را به دست می آورد . اما حتی یک درصد احتمال نداد که شاید امیراشکان در این موضوع دخالتی داشته باشد . به همین خاطر زیاد توجهی به رفتار او در مقابل امیراشکان نداشت . اما امیراشکان و آرش دقیق تر از او بودند . وقتی رابعه پاکتهای چپیس را از کوله پشتی اش بیرون آورد ؛ نظر هر دو آنها به او جلب شد . رابعه پاکت اول را به سمت امیراشکان گرفت و گفت : « بفرمایید ! »

حالت چهره و نگاه او باعث شد که گرفتن چپیس کمی به تاخیر بیفتد . نه اینکه امیراشکان در گرفتن آن تردید داشته باشد بلکه برای لحظه ای فراموش کرد که باید آن را بگیرد . چون رابعه با لبخندی مهربان و نگاهی سرشار از محبت چپیس را به او تعارف کرده بود . امیراشکان درحالیکه هنوز متعجب بود ؛ آن را گرفت و با خود فکرکرد : « خدایا معنی این لبخند چه بود ؟! یعنی این نگاه با محبت میتواند جواب تقاضای چند ماهه ی من باشد ؟! »

او مطمئن بود که بالاخره چنین روزی میرسد . اما به این زودی انتظار آن را نداشت .

او رابعه را سرسخت تر از آن می دید که بخواهد به این زودی ؛ در عرض چند ماه به عشق او پاسخ دهد . در واقع فکر میکرد حالا حالاها باید انتظار بکشد . دلش میخواست یکبار دیگر به چهره ی او نگاه کند تا مطمئن شود ؛ آنچه را که دیده درست بوده است . او این فرصت را موقعی پیدا کرد که رابعه مشغول باز کردن پاکت چپیس خودش بود . امیراشکان متوجه شد که هیچ اثری از گرفتگی و اندوه خاص گذشته در چهره ی او نیست . با دیدن این صحنه نور امید به قلبش تابید و آن را روشن کرد . اصلا متوجه حرکات خود نبود که با چه سرعتی در چپیس را باز

کرد و یکی از آنها را به دهان گذاشت . آرش موزیانه او را می پایید . بعد از چند لحظه نزدیک آمد و آرام کنار گوشش گفت : « جریان چیست ؟ اول به تو چیپس داد . »

امیراشکان با خنده گفت : « هیچی لابد خواستند مهمان نوازی کنند . »

- آهان ؛ یعنی تعجبی ندارد . فقط خواسته مهمان نوازی های تو را جبران کند ؛ درست است ؟

- البته چرا ؛ مهمان نوازی ایشان کمی تعجب آور هست !

آرش با حالتی جدی که بیشتر شوخی بود ؛ گفت : « یعنی میخواهی بگویی خواهر زن من به آداب معاشرت پایبند نیست و اگر یک وقت به مهمان احترام گذاشت جای تعجب دارد ؟ »

- نخیر ؛ من اصلا قصد جسارت نداشتم . هر دو ما دیدیم که امروز ایشان سنگ تمام گذاشتند . به من چیپس تعارف کردند ؛ با لبخند ! چیزی که هیچ وقت در او وجود نداشت ؛ یا دست کم نسبت به من وجود نداشت .

- شاید نسبت به تو نداشته ؛ اما نسبت به بقیه همیشه داشته است .

- بله ؛ به همین خاطر جای تعجب دارد .

- خیلی خوب ؛ پس بهتر است عجله کنی . فکر میکنم بهتر است هرچه زودتر تقاضایت را تجدید کنی .

- نه هنوز کاملا مطمئن نیستم . از آن گذشته صبرکن عروسی شما راه بیفتد .

- پسر دست روی دست نگذار که مرغ از قفس میپرد .

- این مرغی که من می شناسم ؛ اگر شانس بیاورم و به قفس بیفتد به این سادگی نمیپرد .

- بهرحال از ما گفتن بود .

- حق با تو است . اما اول باید مطمئن شوم . قسم خوردم دفعه ی دوم که خواستگاری میکنم جواب بله بگیرم . به همین خاطر است که میخواهم مطمئن شوم .

- اگر انتظار داری بیاید و مستقیم بگوید که به خواستگاری اش بروی پس تا آخر عمر انتظار بکش . دیگر چطوری میخواهی مطمئن شوی . انتظاری بیشتر از این نگاه با محبت داری ؟

- نه . انتظار بیشتری ندارم . اما ترجیح میدهم یکبار دیگر این نگاه را ببینم . هنوز باورش نکردم .

- منکه میگویم باور کن . آخر پسر تو چقدر دیر باوری .

- اتفاقا این دیرباوری بهتر است . چون خوش باوری در مورد خواهر زن جنابعالی نهایت سادگی و حماقت است . مطمئن باش که من بیشتر از تو او را می شناسم .

- خیلی خوب هرطور که فکر میکنی درست است عمل کن . حالا یک کم تندتر بیا .

در همان حال با انگشت به راشین و رابعه اشاره کرد و گفت: «اوه؛ نگاه کن؛ چقدر از ما جلو زدند. بی معرفت‌ها انگار ما را فراموش کرده‌اند.»

* * *

خانم شکوهی از صبح برای کمک کردن به خانم صباحی در دوختن تکه دوزی‌های روتختی راشین به خانه‌ی آنها رفت و قرار بود عصر امیراشکان به دنبالش برود و با هم به خانه برگردند. رابعه که به ندرت اتفاقاً می‌افتاد کنار خانم‌های مسن به صحبت بنشیند؛ آن روز مدتی پیش مادرش و خانم شکوهی نشست و هنر آنها را تماشا کرد. مادر امیراشکان پرسید: «شما هم تکه دوزی بلدی؟»

رابعه لبخندی زد و گفت: «نه؛ من از نگاه کردن به این جور هنرها لذت می‌برم اما انجام دادنش را دوست ندارم. برخلاف اینکه مادرم خیلی هنرمند هستند میدانم چرا من بهره‌ای نبردم.»

خانم شکوهی گفت: «هرکس به چیزی گرایش دارد. چون تکه دوزی و خیاطی بلد نیستی؛ دلیل بر آن نیست که از هنر بی‌بهره‌ای. باید ببینی در چه زمینه‌ای استعداد داری آن را شکوفا کنی.»

- بله؛ حق با شما است؛ البته اگر فرصت کنم. فعلاً که درس و دانشگاه مهلت نمیدهند.

- انشاءالله بعد از دانشگاه وقت زیاد خواهی داشت. البته اگر با مردی ازدواج کنی که جلوی پیشرفتت را نگیرد. همیشه سفارش من به جوانها این است که قسمتی از وقتشان را برای خودشان بگذارند. حتی بعد از ازدواج و بچه دار شدن. اشکال خیلی از خانم‌های ما این است که فکر میکنند وقتی ازدواج کردند؛ باید دست از همه چیز بکشند. درحالی‌که این اصلاً درست نیست. شما که نسل امروز و روشنفکر هستید از این اشتباه‌ها نکنید. یک خانم واقعی کسی است که در کنار زندگی خانوادگی خوب؛ فعالیتهای شخصی یا اجتماعی خوبی هم داشته باشد؛ نه اینکه خود را در حصار خانه حبس کند و غیر از یک زن خانه‌دار هیچ نقش دیگری ایفا نکند.

عزیزم بهت توصیه میکنم اگر در آینده نخواستی بیرون از خانه فعالیت داشته باشی لااقل مطالعه و هنرجویی را فراموش نکن.

مادر رابعه صحبت‌های او را تایید کرد و گفت: «بله؛ دیگر دوره‌ی این عقاید گذشته که زن در چهار دیواری خانه بماند و از صبح تا شب فقط با تمیز کردن خانه و پخت و پز و بچه داری زندگی اش را سر کند. درست است که باید به وضعیت شوهر و بچه‌ها رسیدگی کرد. آنها به این لطف و محبت همسر و مادر نیاز دارند؛ اما این به این معنا نیست که زنها دیگر خودشان را فراموش کنند و با همه چیز بیگانه شوند. منکه معتقدم آدم روزی به معنای واقعی زندگی کرده است؛ که در آن روز چیزی یاد گرفته و یا کار مفیدی غیر از امور روزمره انجام داده باشد.»

رابعه همیشه مادر خود را بعنوان یک انسان فهمیده ؛ همسری مهربان و مادری نمونه باور داشت . اما از مادر امیراشکان با آن همه رفت و آمدی که داشتند هنوز تصور خاصی غیرازاینکه خانمی متشخص و مهربان است ؛ نداشت و باافکار و عقاید او نیز آشنایی نداشت . اما حالا که بیشتر با او هم کلام و تا حدودی با عقاید او آشنا شد . بیشتر از او خوشش آمد و دوستش داشت و پشیمان بود ازاینکه ؛ پیش ازاین از همنشینی با او استفاده نکرده است . دقایقی دیگر کنار آنها نشست و به دستان هنرمندشان نگاه و به صحبت‌های خوبشان که بیشتر جنبه ی تعلیم داشت گوش کرد ، تا اینکه مادرش گفت : « رابعه جان برو ؛ یک کم خرمالو از درخت بچین و بیاور . خرمالوها خیلی رسیده اند . وقتش رسیده که آنها را بچینیم . »

رابعه سبدی از آشپزخانه برداشت و به حیاط رفت . درختشان آن سال ثمره ی خوبی داده بود . حق با مادرش بود خرمالوها خیلی رسیده بودند . رابعه با خود فکرکرد که یک سبد خرمالو هم برای خانم شکوهی بچیند . سبدی را که پر کرده بود به آشپزخانه برد و خالی کرد و بعد دوباره به حیاط برگشت . همانطور که خرمالو میچید در افکار خود نیز غوطه ور بود . حالا به جای احسان به امیراشکان فکر میکرد . حالا از صمیم قلب احساس میکرد که به امیراشکان تمایل دارد . با رفتاری که امیراشکان داشت رابعه مطمئن بود که به زودی عاشقش خواهد شد .

با بهم خوردن درحیاط رشته ی افکارش پاره شد . برگشت و پشت سرش را نگاه کرد . امیراشکان جلو آمد و درحالیکه با نگاه با محبتش با لبخندی صمیمانه همراه بود ؛ سلام کرد . رابعه نیز اینبار مثل خودش سلا او را پاسخ گفت .

- سلام ؛ حالتان چطور است ؟

- متشکرم !

نگاهی به سبد خرمالو رابعه انداخت و ادامه داد: «دارید حاصل زحمتتان را برداشت میکنید؟»

- نه ؛ اینها حاصل زحمت من نیستند . من فقط سبزی کاشته بودم .

- بهر صورت خسته نباشید . هرچند زیاد هم که نچیدید .

رابعه سبد سرخالی اش نگاهی کرد و گفت : « این سب دوم است . »

- اِ ، راستی ! حالا برای چه اینهمه خرمالو می چینید ؟

- زیادی رسیده اند . بیشتر ازاین بماند خراب میشوند .

- خیلی خوب ؛ پس بگذارید کمکتان کنم .

- احتیاجی نیست . شما بفرمایید داخل . من این سبد را که پر کنم می آیم . بقیه اش بماند برای پدرم . فردا ؛ پس فردا خودشان می چینند .

امیراشکان لبخندی زد و گفت : « خیلی خوب در پر کردن این سبد که میتوانم کمکتان کنم؟! »

- خوب اگر دوست دارید کمک کنید ؛ اشکالی ندارد . من فقط نمیخواستم به زحمت بیفتید .

امیراشکان کتس را در آورد و با گفتن ؛ زحمتی نیست ؛ شروع به چیدن خرمالو کرد . آنها سبد نیمه را پر کردند . رابعه گفت : « دیگر کافی است . سبد پر شده ؛ جا ندارد . »

بعد سبد را برداشت و ادامه داد : « از کمکتان ممنونم ! »

حالا امیراشکان مطمئن بود که او نسبت به گذشته نرم شده است و دیگر از آن جدیت و سرسختی گذشته خبری نیست . این فکر ؛ شور و شغف خاصی را در او به وجود آورد . طوری که فراموش کرد باید نگاهش را از رابعه بگیرد و حرکت کند . او همانطور کنار درخت ایستاده بود و رفتن رابعه را نگاه میکرد . رابعه جلوی پله ها متوجه شد که او همراهش نیست . برگشت و پشت سرش را نگاه کرد . نگاه خیره و سرشار از عشق امیراشکان برای چندمین بار قلب او را لرزاند . متوجه نشد که نگاه خودش نیز روی او ثابت مانده است . ناگهان هردو با هم قدمی به طرف یک دیگر برداشتند و در یک زمان هر دو لبخند زدند . در پی آن رابعه بهترین خرمالو را از درون سبد برداشت و به طرف او گرفت .

- بفرمایید ؛ این برای شما !

امیراشکان مدتی به خرمالو نگاه کرد و با خود فکر کرد : « ای کاش میشد آن را خشک کرد و برای همیشه نگه داشت . »

بعد خندید و گفت : « از کجا فهمیدید که چون دستمزدم را نگرفته ام ؛ همین جا ایستاده ام و به داخل نمی آیم . »

- شاید از نگاه طلبکارانه تان .

امیراشکان که انتظار این همه حاضر جوابی را نداشت گفت : « واقعا نگاه مرا اینطوری درک کردید ؟! مثل یک طلبکار ؟ »

- بله ؛ منتهی طلبکاری که حواس پرتی و فراموشکاری بدهکارش را درک کرده و آماده است که به محض گرفتن طلبش او را ببخشد . می بینید که به محض گرفتن خرمالو با من همراه شدید . وگرنه فکر کنم حالا حالا میخواستید مادرتان را در خانه منتظر بگذارید .

- ظاهرا خیلی هم منتظر نیست . چون حتی نیامد ببیند چرا در حیاط ماندم .

* * *

فصل 18

باران به شدت می بارید . مهمانها سربه سر راشین و آرش میگذاشتند و میگفتند : « معلوم است که شما دونفر خیلی ته دیگ دوست دارید که شب عروسی تان اینطوری باران می بارد . »

راشین خندید و گفت: « نه ؛ بخاطر عید فطر است که آسمان جشن گرفته وگرنه ؛ نه من ته دیگ دوست دارم ؛ نه آرش . راستی ؛ شاید هم بخاطر اینکه خواهر دوقلویم عاشق ته دیگ است اینطوری شده .»

دختر دایی راشین گفت: « شما ته دیگ دوست نداشتید اینطوری باران می آید . باین حساب عروسی رابعه سیل می آید . خدا به ما رحم کند .»

اما رابعه اصلا متوجه ی آنها نبود . او پریشان و پر هیجان روی صندلی روبه روی امیراشکان نشسته بود . البته بین آنها فاصله زیاد بود . چون امیراشکان بالای سالن و او پایین سالن نشسته بود . اما مانعی برای دیدن وجود نداشت . آنها به سادگی میتوانستند ؛ به یکدیگر نگاه کنند ؛ اگرچه زیاد هم این اجازه را به خودشان نمیدادند . اما اگر هم نگاهی صورت میگرفت ؛ حالا دیگر فقط نگاه امیراشکان نبود که عشق را تمنا میکرد . نگاه رابعه هم مثل او بود . او حالا با تمام وجود آرزو میکرد که امیراشکان عشقش را دوباره به زبان بیاورد . عشق و شکست گذشته تاثیر عمیقی روی او گذاشته بود . دیگر صبور نبود . تحمل کردن و انتظار کشیدن را دوست نداشت . طاقت هم نداشت . نگران بود . از تکرار گذشته میترسید . از اینکه عشقش دوباره به شکست منجر شود ؛ وحشت داشت . راه کوتاهی را که طی کرده بود نمیتوانست برگردد . به امیراشکان و عشق او نیاز داشت . مدتی بود که دیگر به احسان از روی علاقه فکر نمیکرد . گهگاهی به یاد خاطراتش می افتاد ؛ اما دیگر علاقه ای به آنها نداشت و به محض بخاطر آوردن احسان سعی میکرد او را از ذهنش بیرون و امیراشکان را جایگزین کند . حالا دیگر مطمئن بود که او را دوست دارد ، او را میخواهد و شایسته ی خواستن میداند . اما چرا امیراشکان تقاضایش را دوباره تکرار نمیکرد ؟ منتظر چه بود ؟ نگاه امیراشکان ؛ همان نگاه روزهای اول بود . نگاه کنار رودخانه ؛ نگاهی که در کنسرت متوجه اش بود ؛ و همان نگاهی که با گل سرخ همراه بود . نگاه آن شب بارانی در رستوران و موقع انداختن کت خود به روی شانه های رابعه . همان نگاه روز اول ؛ اما هر روز عمیق تر از روز قبل . باین وجود پس چرا ساکت بود ؟ آرزو کرد: « ای کاش یکبار دیگر ؛ باهم زیر باران قدم میزدیم . حتی اگر شده با همان سکوت ؛ اما با او و درکنار او و دوباره سردم میشد ؛ حتی اگر کتی در میان نبود ؛ اما او بود ؛ خودش ؛ کنار من و با من . ای کاش یکبار دیگر فرصتی پیدا کنیم . اما نه ؛ دیگر سکوت نه ؛ فقط نگاه نه ؛ خدایا از نگاه عاشقانه در سکوت خسته شدم . دلم میخواهد حرف بزنم . هیچ وقت فرصتش را نداشتم . هیچ کس به من فرصتی نداد . هیچ کس نه کلامی گفت و نه کلامی از من خواست . آن زمان با وجود آن همه عشقی که به احسان داشتم ؛ او با رفتارش فرصت ابراز کردن را از من گرفت و حالا هم امیراشکان باینکه میداند دوستش دارم ؛ اما قدمی برای حرف زدن برنمیدارد . چرا

دوباره به من نمیگوید که دوستم دارد . مگر نگاه من همه چیز را گواهی نداده ؛ مگر چشمان من عشقم را اعتراف نکرده ؛ پس چرا جلو نمی آید تا از زبانم بشنود . فقط کافی است که بخواهد . اینبار دیگر انکار نمیکنم . دیگر تظاهر به بی تفاوتی نمیکنم .

دوباره نگاهش به سمت او برگشت . نگاه امیراشکان متوجه او بود . رنج و ناراحتی را به وضوح در چهره ی او دید ؛ اما برای دیدن اشک چشمان او فاصله زیاد بود . امیراشکان با خود فکر کرد: « یعنی بخاطر رفتن راشین از کنارش اینقدر ناراحت است ؟»

به هر دلیلی که بود دلش نمیخواست او را اینطور ناراحت و پریشان ببیند . بی اختیار بلند شد و کنار او رفت . رابعه متوجه ی او و بعد تازه متوجه ی اشک روی گونه ی خود شد . با عجله آن را پاک کرد و لیخند زد . در همان حال با خود گفت : « یعنی این همان فرصت است ؟ »

اما چهره ی امیراشکان چیزی نمیگفت . او فقط روی صندلی ؛ کنار او نشست . بعد از لحظه ای سکوت گفت : « از رفتن راشین ناراحتید ؟ »

رابعه خنده اش گرفت . دست کم در آن ساعت به این موضوع فکر نکرده بود . جواب داد : « او راه دوری نمیرود . فقط دوتا کوچه بین ما فاصله است . مطمئنم که هر روز او را می بینم . »

- پس چرا ناراحتید .

- من کی گفتم از رفتن او ناراحتم .

- بله ؛ گفتید . که بخاطر این موضوع ناراحت نیستید . اما نگفتید که چرا ناراحتید ؟

- حالا دیگر ناراحت نیستم .

امیراشکان با دقت به او نگاه کرد . ناگهان فکر احمقانه ای ذهنش را خراب کرد . با خود گفت : « یعنی بازهم به خاطرات گذشته اش فکر میکرده و یادآوری عشق گذشته او را ناراحت کرده است . یعنی ممکن است دوباره به ازدواجی که آرزویش را داشته و نشده فکر کرده باشد . این کاملا طبیعی است که در چنین شبی به چنین موضوعی فکر کند . معمولا عاشقها در جشنهای مربوط به ازدواج بیشتر به یاد عشق و یا ناکامی شان می افتند . »

امیراشکان در گذشته تحمل چنین چیزی را داشت . اما حالا دیگر نه . از وقتی که رابعه را نسبت به خودش با محبت حس کرده بود ؛ دیگر تحمل چنین افکاری را نداشت . تا قبل از اینکه محبت او را به دست بیاورد ؛ زیاد نگران نبود . اما حالا نگران از دست دادن او بود . برای جذب کردن او تلاش کرده بود . به هیچ قیمتی حاضر نبود او را از دست بدهد و دیگر تحت هیچ شرایطی نمیخواست که او را در فکر مردی دیگر ببیند . حالا او را تمام و کمال میخواست . قلب او را ؛ فکر او را و تمام احساس و وجودش را ؛ این افکار او را عصبی کرده بود . آنقدر که اصلا متوجه ی لحن کلامش نبود . در همان حال گفت :

- چرا حالا ناراحت نیستید ؟

- دوست دارید که ناراحت باشم !؟

- آه نه ؛ به هیچ وجه ؛ منظورم این است که ... خوب چی شد که دیگر ناراحت نیستید ؟

رابعه فقط نگاهش کرد . چیزی برای گفتن نداشت . این فرصت را خواسته بود ؛ اما قدرتی برای ابراز کردن نداشت . دوباره حلقه ی اشک چشمانش را فرا گرفت . دلش میخواست به او بگوید : « بخاطر اینکه تو حالا کنارم هستی . کنار من ؛ زمانی که به تو نیاز داشتم آمدی . من همین را میخواهم ؛ که تو در کنارم باشی . همیشه ؛ همه جا و فقط با من ؛ با من . »

اما آنچه که از دهانش بیرون آمد فقط کلام « با من » بود . امیراشکان با تعجب نگاهش کرد .

- با تو؟!

رابعه به خود آمد و گفت : چی؟!

امیراشکان لبخندی زد و گفت : « شما چه گفتید؟ »

- هیچی ؛ هیچی .

او همراه با این کلمات سرش را حرکت داد . موهای خوش رنگ و خوش حالتش روی شانه ها تکان خورد . نگاه امیراشکان روی آن افتاد و بعد دوباره به صورت رابعه نگاه کرد . دیگر اثری از اشک در چشمانش نبود . امیراشکان فکر کرد : « خدایا چقدر حساس و ظریف است . گریه های او را چگونه تحمل خواهم کرد؟ »

در همان حال قسم خورد که هرگز کاری نکند که اشک او سرازیر شود .

در همین لحظه رضا کنار آنها آمد . او کاملا متوجه ی نگاه با محبت امیراشکان به رابعه شد ؛ اما این حالت را در نگاه رابعه درک نکرد . چون حتی اگر می دید هم آن را باور نمیکرد . او هیچ وقت نمیتوانست باور کند که رابعه با آنهمه غرور و بی تفاوتی بتواند عاشق مردی شود . رابعه متوجه ی نزدیک شدن او نشد ؛ تا اینکه رضا او را صدا کرد و گفت : « رابعه ؟ »

به سرعت برگشت و به او نگاه کرد : « بله ؟ »

او بدون اینکه اهمیتی به حضور امیراشکان بدهد گفت : « ممکن است چند کلمه باهم صحبت کنیم؟ »

- راجع به چی ؟

- لطفا با من بیا !

رابعه دلش نمیخواست برود . اما در آنموقع ؛ آن هم جلوی امیراشکان که منتظر بود ببیند او چه کار میکند ؛ نخواست رضا را شرمنده و تقاضایش را برای چند کلمه صحبت کردن تحقیر کند . بنابراین بدون هیچ احساسی ؛ کاملا جدی بلند شد و ایستاد . رضا جلوتر از او راه افتاد . رفت و روی بالکن ایستاد . رابعه موقع عذرخواهی از امیراشکان کاملا متوجه ی ناراحتی او شد . اما به روی خود نیاورد .

باران روی بالکن نمیریخت . اما هوا خیلی سرد بود . رابعه گفت : « حالا چرا اینجا آمدی؟ »

- فقط اینجا میشود صحبت کرد .

- پس لطفا زودتر بگو که خیلی سرد است .

رضا کتش را درآورد که روی شانه ی او بیندازد ؛ اما رابعه آن را کنار زد و گفت : « متشکرم ! نیازی نیست . »

- اما اینطوری سرما میخوری !

- اگر تو زیاد معطلم نکنی سرما نمیخورم .

- خیلی خوب ؛ پس سریع میروم سراصل مطلب .

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت : « رابعه از تو خواهشی دارم !... میخواهم دوباره روی پیشنهاد من فکر کنی .»

- چه پیشنهادی ؟

- در مورد ازدواج . فقط یکبار دیگر ؛ برای آخرین بار روی آن فکرکن .

رابعه درحالیکه کمی عصبی به نظر میرسید ؛ گفت : « ما قبلا در این مورد باهم صحبت کردیم رضا ؛ نه یکبار که چندین بار و من هیچ وقت روی این موضوع فکر نکردم که حالا بخوایم یکبار دیگر روی آن فکر کنم و اگر فکر نکردم نه از روی خودخواهی که فقط به این خاطر که میدانستم به چه جوابی میرسم . من هیچ وقت نمیتوانم با تو ازدواج کنم . اصلا نمیتوانم تو را بعنوان همسر دوست داشته باشم . ما بارها و بارها در این مورد صحبت کرده ایم و من هر بار به تو گفته ام که تو مرد ایده آل من نیستی . نه اینه ایرادی داری . تو پسر خوبی هستی ؛ موقعیت خوبی داری . همه فامیل تو را قبول دارند و برایت احترام قائلند ؛ اما من و تو زوج مناسبی نیستیم . مطمئنم تو به سراغ هر دختر دیگری که بروی ؛ نه نمی شنوی . اما قید مرا بزنی و اینقد روی این موضوع پافشاری نکن . من و تو با هم خوشبخت نمی شویم ... راستی چند روز پیش خاله گفت که یک دختر خیلی خوب برایت پیدا کرده ؛ چرا نمیخواهی او را ببینی ؟ شاید خوشت آمد .

- مشکل من این است که قبلا انتخابم را کرده ام . نمیتوانم دختر دیگری را دوست داشته باشم . البته نه اینکه دیگر نمیخواهم ازدواج کنم . این کار را بخاطر خانواده ام و به خصوص مادرم میکنم . اما گفتم یکبار دیگر با تو صحبت کنم شاید اینبار روی آن فکرکنی ؛ شاید نظرت عوض شده باشد . اما انگار بی فایده است . تو یکدنده و لجبازی .

- من یکدنده و لجباز نیستم رضا . من هم آدمم . احساس دارم . حق دارم با کسی که دوست دارم ؛ ازدواج کنم . علاقه یکطرفه چه فایده ای دارد . من دلم میخواهد با مردی ازدواج کنم که علاقه ای دوطرفه میانمان باشد .

رضا تمسخر گفت : « مگر کسی هست که تو دوستش بداری ؟! »

نیشخند او رابعه را عصبی تر کرد . بی آنکه بخواهد خشمش را پنهان کند گفت : « این دیگر به خودم مربوط است . شاید کسی این لیاقت را داشته باشد .»

رضا نگاه معنی دار به او کرد و گفت : « بله ؛ باید لیاقتش را داشته باشد .»

رابعه تازه متوجه ی صحبت نسنجیده ی خود شد . درحالیکه احساس میکرد ؛ دلش برای رضا میسوزد ؛ گفت : « منظورم این نبود که تو لیاقتش را نداری . اما هرکسی یک قسمت و سرنوشتی دارد . مطمئنم که قسمت و سرنوشت من و تو باهم نیست . لطفا تو هم دیگر این موضوع را فراموش کن . برو و دختری را که مادرت میگوید ببین . اگر قسمت شما باهم باشد مهرش به دلت می نشیند . در ضمن من خیلی سردم است ؛ میخواهم بروم .»

حرف خود را زد و دیگر بدون آنکه منتظر پاسخی از رضا باشد ؛ به داخل رفت . رضا تنها روی بالکن ایستاده بود و هنوز هم به او فکر میکرد . مطمئن بود چاره ای جز گذشتن از او ندارد . چون رابعه او را دوست نداشت و دوست داشتن هم اجباری و تحمیلی نبود . پس چاره ای نبود جز اینکه او را کنار بگذارد و ظاهراً فراموشش کند . در همان لحظه تصمیم گرفت لااقل به خواسته ی مادرش عمل کند و دختری را که او برایش در نظر گرفته بود ببیند .

فصل 19

خانم شکوهی به منظور پاگشای راشین و آرش خانواده ی صباحی و همینطور خانواده ی آرش را که غیر از خودش سه نفر بودند دعوت کرده بود . قرار بود آقای صباحی همراه آقای شکوهی از شرکت به خانه ی آنها بروند . بنابراین رابعه و مادرش مجبور شدند تنهایی به آنجا بروند . آنها اولین مهمانها بودند که البته خانم صباحی مخصوصاً خواست زودتر بروند که کمی هم به خانم شکوهی کمک کند . چون مرجان و همسرش هم نامزدی دعوت داشتند و قرار بود بعد از ساعت هفت به آنجا بروند . رابعه که حدود دو هفته ای بود امیراشکان را ندیده بود ؛ آن روز با ذوق و شوقی خاص ؛ برای رفتن به خانه ی آنها آماده میشد . بعد از مدتها این اولین بار بود که او برای رفتن به خانه کسی تا این حد اشتیاق به خرج میداد . او حتی چنددست لباس هم عوض کرد و به مادرش نشان داد ؛ تا آن را که از همه بهتر است ببوشد . مادرش پیراهن مدل ترک آلبالویی رنگ او را تایید کرد . رابعه آن را پوشید و آن روز کمی هم آرایش کرد که اگرچه ملایم بود اما چهره اش را خیلی تغییر داد . برخلاف همیشه که زیاد به استفاده زیور آلات اهمیتی نمیداد ؛ آن روز گردنبندی با نگین یاقوت نیز به گردن انداخت و مدتی جلوی آینه ایستاد و خودش را

نگاه کرد . همه چیز مرتب بود . مادرش به اتاق او آمد و گفت : « اگر حاضری به آژانس تلفن کن و بگو یک ماشین بفرستند . »

- چشم ؛ همین الان .

مادر امیراشکان به گرمی از آنها استقبال کرد . خانه کاملاً مرتب بود . خانم صباحی گفت : « من زودتر آمدم که در کارها کمکتان کنم . اما مثل اینکه شما زرنگ تر از این حرفها هستید . حالا اگر در آشپزخانه کاری هست بگوئید تا کمکتان کنم . »

- نه ؛ همینقدر که زود آمدید و کنارم هستید ؛ متشکرم ! خیلی تنها بودم . حالا که آمدید چون ذوق زده شده ام کارهایم را هم سریع تر انجام میدهم .

- خوب من هم کمکتان میکنم .

برخاست و همراه او به آشپزخانه رفت . رابعه هم از آنها پیروی کرد . وقتی که رابعه بر روی صندلی می نشست ؛ مادر امیراشکان برای چندمین بار سرتا پای او را ورنانداز کرد و اینبار با نگاهی خوشایندتر از قبل گفت : « رابعه جان همیشه زیبایی ؛ اما امروز زیباتر از همیشه شده ای . چقدر رنگ آلبالویی به شما می آید ! »

رابعه که دستپاچه شده بود . سرش را پایین انداخت و گفت : « متشکرم ! شما لطف دارید . »

درحین کار صحبت هم میکردند . خانم صباحی سالاد درست میکرد و خانم شکوهی مشغول سرخ کردن مرغ بود . رابعه هم نشسته بود و به صحبت‌های آنها گوش میداد . بالاخره بحث به عروسی و خواستگاری کشید . ناگهان مادر امیراشکان گفت : « راستی قرار است همین روزها برای امیراشکان به خواستگاری برویم . پسرم بالاخره راضی به ازدواج شده . »

- ا ، راستی ! کسی را زیرنظر دارید ؟

- بله ؛ یکی از دخترهای فامیلان را ؛ نوه دایی ام هست . دختر خیلی خوبی است . میخواهم اگر بشود برای هفته آینده با آنها قرار بگذارم . البته امیراشکان هنوز ...

رابعه از آشپزخانه بیرون آمده بود . رنگش پریده و دیگر از زیبایی چند دقیقه قبل خبری نبود . تنها جای نفس کشیدن را ؛ حیاط دانست . فراموش کرد که پالتو را بپوشد . حرفهای خانم شکوهی انگار او را در آتش انداخته بودند . به سختی نفس میکشید . خدا را شکرکرد که کسی آنجا نیست تا او را در آن وضعیت ببیند . به کنار استخر رفت و نشست . با ناباوری به آنچه که شنیده بود فکر میکرد . با خشم و ناراحتی حرکات چندساعت قبل خود را بخاطر آورد . چقدر اشتیاق به خرج داده بود . با چه امید و عشقی آماده شده و به خانه ی آنها آمده بود . از درون فریاد کشید : « چرا همیشه خبرهای بد و ضربه ها در اوج خوشی و امیدواری میرسد . تا کی مضحکه ی دست روزگارم . خدایا این دیگر چه بازی است ! »

با یک دنیا امید وارد آن خانه شده بود ؛ اما ناگهان با فرو ریختن کاخ آرزوهایش مواجه شده بود . برای چندمین بار صدای ویرانی را می شنید و فشار غصه روی قلبش سنگین تر از آن بود که بتواند آن را تحمل کند . تا حالا فکر میکرد امیراشکان را فقط دوست دارد ؛ اما حالا تازه متوجه شده بود که به راستی عاشق او شده است . اما چه دیر ؛ زمانی که امیراشکان دست از او کشیده بود . چطور میتوانست باور کند امیراشکان او را رها کرده است .

مطمئن بود که او به احساسش پی برده ؛ با خود فکرکرد : « یعنی میخواهد تلافی کند ؟ آیا منتظر بود که عاشقش بشوم و بعد انتقام بگیرد ؟ یعنی جواب رد به خواستگاری اش اینقدر روی او اثر گذاشته که بخواهد آن را تلافی کند ؟! یعنی او تا این حد کینه توز و انتقامجو است ؟! اما انتقام چه چیز را بگیرد ؟ من که بعد از امید و وعده دادن او را ناامید نکرده بودم . نه ؛ اصلا با عقل جور در نمی آید . غیرممکن است او تا این حد بدجنس و انتقامجو باشد . پس خدایا ؛ چرا ؛ چرا این کار را کرد ؟! او که میگفت ؛ تو اول و آخر به من تعلق داری ؛ پس چطور حالا از من گذشته است . آن هم زمانی که مطمئن است موفق شده . »

طاقتش تمام شد . سد چشمانش شکست و باز هم برای چندمین بار ؛ با تمام وجود بخاطر عشق و ناکامی اش گریه کرد . دلش برای خودش میسوخت . با خود فکر میکرد که آدمها چطور

با احساسش بازی میکنند . مگر نمیدانند که او چقدر حساس و آسیب پذیر است . چطور میتوانستند نسبت به او اینقدر ظالم باشند . با خود میگفت : « تا کی باید طعمه ی نیرنگها باشم . تا کی باید فریب نگاهها را بخورم . ای کاش قلبی واقعا عاشقم میشد ! آنطور که من عاشق میشوم و بدون هیچ رنگ و ربایبی . »

عشق فقط عقده ی حقارت و حس بی کسی را در او پرورانده . حالا عشق دیگران را نسبت به خود رویایی دست نیافتنی ، آرزویی محال ؛ یک سراب دور از حقیقت ؛ پوچ و خیالی تصور میکرد .

امیراشکان از پنجره ی اتاقش او را نگاه میکرد . کم و بیش تکانهای شانه ی او را که از شدت گریه میلرزید ؛ میدید ؛ اما باور نکرد که او دارد گریه میکند . فقط کنجکاو بود بداند او در این سرما ؛ بدون کت ؛ کنار استخر ؛ چه کار میکند . بعد از چند دقیقه ؛ کنجکاو و از همه مهمتر شوق دیدن رابعه مجبورش کرد که انتظار را کنار بگذارد و برای دیدن او به حیاط برود . کتش را پوشید و از اتاق خارج شد .

کنار رابعه ایستاده بود . اما رابعه هنوز متوجه ی او نبود تا اینکه امیراشکان گفت : « سلام ! » رابعه با نگرانی سرش را بلند و به او نگاه کرد . با عجله از جا بلند شد . درحالیکه دست و پایش را گم کرده بود به سرعت اشکهایش را پاک کرد و گفت : « سلام ؛ شما کی آمدید ؟ »

- نیم ساعتی هست که از شرکت برگشته ام . وقتی از پنجره ی اتاقم شما را دیدم که اینجا نشسته اید ؛ منتظر شدم که به داخل بیایید ؛ وقتی دیدم خیال آمدن ندارید ؛ ترجیح دادم خودم به اینجا بیایم . حالا شما بگویید ! چیزی شده ؟ مشکلی پیش آمده که هوای سرد اینجا را به هوای گرم و مطبوع خانه ترجیح داده اید و اینطور با لباس کم اینجا نشسته اید .

- نه ؛ چیزی نیست . فقط کمی خسته بودم . میخواستم تنها باشم .

- خسته ؟! از چی ؟

بدون اینکه حرفی بزند ؛ حرکت کرد که به داخل ساختمان برود . اما چند قدم بیشتر برنداشته بود که دوباره ایستاد و گفت : « راستی ؛ بخاطر انتخاب جدیدتان تبریک میگویم . »

امیراشکان دقیق به صورت او نگاه کرد . همان ابتدا متوجه شده بود که گریه کرده ؛ اما نخواسته بود به روی او بیاورد . به چشمانش خیره شد . اندوه و خستگی از آن می بارید . تازه متوجه شد او چه گفته است با تعجب گفت : « چه انتخابی ؟! »

- مادرتان گفت که قرار است با خواستگاری نوه ی دایی شان بروید .

- نوه ی دایی مادرم ؟ من به خواستگاری او بروم ؟ این را خود مادرم گفت ؟!

- بله ؛ خودشان گفتند .

خندید و گفت : « حتما اشتباه شنیده اید . »

- مطمئنم که درست شنیده ام . تازه مادرتان گفتند که بالاخره شما حاضر به ازدواج شده اید .

- خوب بله ؛ چندماه است که اصرار میکنند ازدواج کنم . اما من مخالفت میکردم . یعنی میخواستم مدتی صبر کنم ؛ تا اینکه پریشب قبول کردم . اما صحبت دختر خاصی به میان نبود . من فقط گفتم که حاضرم ازدواج کنم ؛ اما نگفتم با کی .
- یعنی شما نمیدانید که چه کسی را برایتان در نظر گرفته اند .
- نه ؛ به من چیزی نگفته اند .

- خوب پس ... پس لطفا شما هم چیزی نگوئید . اجازه بدهید هر وقت که خودشان گفتند از آن استقبال کنید .

امیراشکان با صدای بلند خندید و گفت : « استقبال کنم؟! »

بعد با حالتی جدی اضافه کرد : « مگر در خواب و خیالید . من همان روز که جوابم را از شما گرفتن ؛ با خودم عهد کردم که هرگز به خواستگاری دختر دیگری نروم . یعنی دست کم ؛ تا وقتی که شما ازدواج نکنید به سراغ دختر دیگری نمیروم . »

رابعه مدتی به او نگاه کرد . چه رنج بیهوده ای برده . چه بدبینی و خیال باطلی . احساس کرد بیشتر از هر زمانی او را دوست دارد . با تمام وجودش دلش میخواست در آغوشش باشد و ساعتها گریه کند . اما اینبار نه از غصه که از شدت خوشحالی . اما احساسش را کنترل کرد و قدمی بیشتر به طرف او برنداشت . بعد درحالیکه به او پشت میکرد ؛ گفت : « خوب من هم تصمیم خودم را گرفته ام . »

بعد ساکت شد . امیراشکان همچنان منتظر بود تا او بگوید که چه تصمیمی گرفته است . رابعه با حالتی خندان به او نگاه کرد و گفت : « هرگز جز شما مرد دیگری را انتخاب نخواهم کرد . دست کم تا وقتی که شما ازدواج نکنید به مرد دیگری بله نخواهم گفت . »

امیراشکان با ناباوری به او نگاه میکرد . متوجه ی علاقه رابعه شد ؛ اما فکر نمیکرد آنقدر دوستش داشته باشد که اینطور با سادگی و صراحت ؛ آن را بیان کند . ناگهان خنده صورتش را باز کرد .

- راست میگویی ! من درست شنیدم ؟ واقعا تو ؛ تو حالا واقعا حاضری با من ازدواج کنی؟!

- بله ؛ حاضر که هیچ با تمام وجودم مایلم ؛ البته اگر نظر شما عوض نشده باشد .

- معلوم است که عوض نشده . تازه جدی تر هم شده . حالا گذشتن از تو غیرممکن است . بیا برویم تا به مادرم بگویم .

- نه ؛ حالا نه ؛ بعدا بگوئید . بگذارید چند روز دیگر . من هم فعلا امتحان دارم . بعد از اینکه امتحانهایم تمام شد . راستی ... حالا نوه دایی مادرتان چه میشود . انگار مادرتان او را دوست دارد .

- بله ؛ اما نه به اندازه ی تو ؛ چون تو راضی نمیشدی ؛ به فکر او افتاده . طی این مدت هم مرتب به من میگفت که منتظر رابعه نشستن بی فایده است ؛ به همین دلیل دختر دیگری را انتخاب کرده . اما اگر بفهمد که تو راضی شده ای خیلی خوشحال میشود .

فصل 20

در ایام امتحانات رابعه و راشین کمتر همدیگر را دیده و آن روز چون آخرین امتحان را داده بودند ؛ قرار گذاشتند که شب رابعه به خانه راشین برود و حسابی با هم فوتبال دستی بازی کنند و به قول خودشان دلی از عزا دریاورند . علاوه بر آن ؛ مدت زیادی بود که فرصت درد دل کردن پیدا نکرده بودند . اما آن شب هم آرش نگذاشت دو تا خواهر راحت بنشینند و صحبت‌های نگفته را بهم بگویند . چون وقتی به خانه رسید و دید رابعه آنجا است ؛ بدون آنکه آنها را در جریان بگذارد ؛ به امیراشکان تلفن کرد و او را دعوت کرد . رابعه و راشین وقتی متوجه ی دعوت خودسرانه ی او شدند ؛ که زنگ خانه به صدا درآمد . راشین گفت : « یعنی کی است ؟ »

- امیراشکان است .

- از کجا میدانی ؟!

- خودم دعوتش کردم .

- کی ؟ پس چرا چیزی نگفتی ؟

- خب چه باید میگفتم ؟ شما دوتا خواهر با هم سرگرم بودید و من هم برای اینکه تنها نباشم امیراشکان را دعوت کردم .

دو خواهر متوجه دلیل اصلی کار آرش شدند . چون او همیشه سعی میکرد رابعه و امیراشکان را بهم نزدیک کند . که البته موفق هم شده بود . گردشهای چهار نفره ای که او ترتیب داده بود بالاخره کار خودش را کرده بود . راشین و رابعه درحالیکه بهم لبخند میزدند ، فوتبال دستی را کنار گذاشتند و خودشان را برای خوش آمدگویی به مهمان جدید آماده کردند .

وقتی امیراشکان رابعه و راشین را دید ؛ تعجب کرد و گفت : « تو که گفتی تنهایی ! »

- من دروغ نگفتم . واقعا تنها بودم . این دو تا فوتبال دستی بازی میکردند . تلویزیون هم برنامه هایش جالب نبود و حوصله ام سر رفته بود . این بود که به تو تلفن کردم . راشین خندید و گفت : « اگر ناراحتید ما به آشپزخانه میرویم که شما فکرکنید تنهایی . »

- اختیار دارید خانم ؛ من قصد جسارت نداشتم . اتفاقا حضور شما باعث خوشحالی ما است . منتهی چون آرش گفته بود که تنهاست ؛ شما را دیدم تعجب کردم .

درهمین لحظه نگاهش در نگاه رابعه گره خورد . راشین و آرش متوجه هیجان و تغییر حالت آنها شدند . اما کسی که بیشتر تعجب کرد راشین بود .

آنها هنوز در مورد موضوع خودشان با راشین و آرش صحبت نکرده بودند . چون امیراشکان و آرش بعد از روز پاگشا اولین بار بود که همدیگر را می دیدند و راشین و رابعه اگرچه یکی دوبار همدیگر را دیده بودند اما هیچ وقت تنها نشده بودند و آن روز هم که تازه فرصتی پیدا کرده بودند چنددقیقه بعد از رسیدن رابعه به خانه راشین ؛ آرش آمده بود . بهر صورت حالا راشین آنقدر کنجکاو و عجول بود که دیگر نتوانست تحمل کند . فکرکرد موقع جای ریختن فرصت مناسبی است . به همین خاطر به محض اینکه وارد آشپزخانه شد رابعه را صدا کرد .

همانطور که فنجانها را در سینی می گذاشت . با شیطنت گفت : « یک سوال! »

- خوب بپرس !

- میترسم باز بگویی چقدر فضولی ؛ اما خوب کنجکاو شدم .

رابعه متوجه ی منظور او شد و گفت : « نترس نمیگویم ؛ خودم میخواستم برایت تعریف کنم ؛ اما فرصتش را پیدا نکردم . »

- خیلی خوب ؛ حالا که پیدا کردی ؛ زود باش بگو .

- خب ؛ درست حدس زدی . من دوستش دارم ؛ خیلی زیاد ؛ یعنی عاشقش هستم .

آنقدر متعجب بود و با حیرت به رابعه نگاه میکرد که از کار خود غافل شد و جای اینکه چای را در فنجان بریزد ؛ روی دست خودش ریخت و در پی آن جیغ کوتاهی کشید . آرش که صدای او را شنید ؛ با عجله به آشپزخانه آمد .

- چی شد ؟!

دست راشین در دست رابعه بود و آن را فوت میکرد . در همان حال گفت : « حواست کجاست دختر؟ »

راشین خونسردانه طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است ؛ خندید و گفت : « تو بدجوری غافلگیرم کردی ! »

- یعنی به خاطر حرف من جیغ کشیدی نه به خاطر سوختگی ات .

آرش که تا حالا آنها را نگاه میکرد ؛ جلوتر آمد و گفت : « چیزی شده ؟! »

- نه ؛ چیزی نشده ؛ فقط یک کم دستم سوخت .

- پماد میخواهی ؟

- نه زیاد مهم نیست .

اما آرش اهمیتی نداد . پماد راز کمده بیرون آورد و گفت : « بیا یک کم از این روی سوختگی ات بمالم . »

بعد از رفتن آرش ؛ راشین دوباره گفت : « خوب بگو بینم چطور شد که بالاخره به او علاقمند شدی . پس چرا هیچی به من نگفتی ؟ »

- خوب فرصتی پیدا نکردم .

- نگو فرصت پیدا نکردم . مسلما یک شبه عاشقش نشدی .

- نه ؛ خوب تقریبا چند ماهی بود که احساس میکردم به او علاقمند شده ام . اما نمیخواستم آن را جدی بگیرم و یا به آن فکر کنم . در واقع خودم را گول میزدم و میگفتم که اشتباه میکنم ؛ فقط تحت تاثیر صحبتهایش قرار گرفته ام و سعی میکردم از او دور شوم . او را کمتر ببینم و اجازه ندهم علاقه ام شدید شود . اما یک موقع به خودم آمدم و دیدم واقعا دلم را باختم و هیچ کاری نمیتوانم بکنم . بعد از آن دیگر فرصتی نشد که بتوانم برای تو صحبتی کنم . اما حالا یک اتفاق مهمتر هم افتاده .

راشین با هیجان گفت : « چه اتفاقی ؟! زود باش بگو ؟ »

- ما با هم صحبت کردیم .

- کی ؟!

- شبی که خانم شکوهی شما را پاگشا کرده بود .

- تو و امیراشکان روز پاگشایی ما با هم صحبت کردید . آن وقت تو حالا داری برای من تعریف میکنی ؟!

- خیلی که نگذشته ؛ یک هفته پیش بود . این هفته هم که هر دو ما امتحان داشتیم . کی همدیگر را دیدیم که صحبت کنیم .

- خیلی خوب ؛ حق با تو است . حالا بگو بینم بهم چه گفتید ؟ اصلا چطور شد که باهم حرف زدید ؟

- حالا وقت این حرفها نیست . بیا چای را ببریم ؛ بعدا برایت تعریف میکنم .

در همان حال جایش را با او عوض کرد و مشغول پر کردن بقیه ی فنجانها شد .

بعد از اینکه چای خوردند ؛ راشین به او اشاره کرد که به آشپزخانه بروند و از امیراشکان عذرخواهی کرد و گفت : « بیخشید من و رابعه میرویم شام را آماده کنیم . »

رابعه همه ماجرا را تعریف کرد . راشین فوق العاده خوشحال شد و گفت : « این فقط آرزوی امیراشکان نبود ؛ من و آرش هم خیلی دلمان میخواست که شما با هم ازدواج کنید . شما دونفر واقعا بهم می آید . منکه خیلی خوشحالم . حالا عروسی کی است ؟ »

- عجله نکن ؛ اول خواستگاری است .

- خوب بگو کی ؟

- من میدانم ؛ به او گفتم صبر کند تا امتحانهایم تمام شود .
- خوب حالا که تمام شده .
- بله ؛ اما هنوز میدانم که او با خانواده اش صحبت کرده یا نه .
- امشب وقت مناسبی است که درباره ی این موضوع صحبت کنیم .
- رابعه با نگرانی گفت : « صبر کن ببینم ؛ یعنی چه ؟ ما که نباید صحبت کنیم . او باید با خانواده اش صحبت کند و بعد به خانه ی ما تلفن کنند و قرار بگذارند . »
- خوب باید به امیراشکان بگوییم وقتش رسیده که با خانواده اش صحبت کند .
- احتیاجی نیست ما بگوییم ؛ او خودش میداند .
- پس باید فقط منتظر بمانیم .
- بله !
- حالا تا کی ؟
- خدای من ! تو چقدر عجله داری ؟
- خوب میترسم .
- از چه میترسی ؟!
- از اینکه نظر تو عوض شود . میترسم ترم دیگر دوباره احسان را ببینی و هوایی شوی .
- من دیگر نظرم عوض نمیشود . عزیزم چرا متوجه نیستی . من دوباره عاشق شده ام . من حالا امیراشکان را کمتر از احسان دوست ندارم . تازه حرمتی که برای امیراشکان قائلم برای او نیستم . احسان از چشم من افتاده . تصور من در مورد او خیلی بد است . او حالا در نظر من فقط یک دروغگو پست و فریبکار است .
- واقعا حالا امیراشکان را بیشتر میخواهی . دیگر به احسان فکر نمیکنی ؟
- نه ؛ اصلا به او فکر نمیکنم . اگر هم یک وقت او را بخاطر بیاورم خیلی سریع فکرم را عوض میکنم . چون احساس میکنم حتی اگر به او فکر کنم ؛ به امیراشکان خیانت کرده ام و من اصلا دلم نمیخواهد به او خیانت و یا کوچکترین کوتاهی در حقش بکنم .
- خدای من ! تو واقعا عاشق امیراشکان شده ای ! اما چطوری ؟ تو میگفتی دیگر هیچ وقت نمیتوانی عاشق کسی بشوی .
- بله گفتم ؛ چون آنموقع اینطوری فکر میکردم . اما میدانی راشین ؛ عشق مثل شعله آتش است که هرچه بیشتر به آن هیزم و نفت برسانند شعله ورتتر میشود و خاموش نمیشود . اما اگر به آن هیزم و نفت نرسد به مرور خاموش میشود و در آخر جز خاکستر چیزی باقی نمی ماند .

بعد اگر یک باد تند بیاید خاکستر آن پراکنده میشود . عشق من به احسان همان شعله ی آتش بود که از بین رفت . چون محبت و ارتباط پاک که برای عشق حکم نفت و هیزم را دارند به آن شعله نرسید . مدتها بود که از عشق احسان در وجود من فقط خاکستری مانده بود ؛ اما هربادی نمیتوانست خاکستر عشق مرا از جا بکند . طوفان لازم بود و محبت و عشق پاک امیراشکان آن طوفان بود که وقتی آمد خاکستر عشق احسان راز جا کند و برد و یک آتش جدید را در وجود من شعله ور کرد . آتشی که خاموش شدن آن غیرممکن است . اینبار دیگر واقعا میگویم که هیچ وقت نمیتوانم کسی را جایگزین امیراشکان کنم . او برای من کامل است و آتش عشقی که روشن کرده ؛ نمیگذارد که خاموش شود .

وقتی راشین و رابعه از آشپزخانه خارج شدند ؛ از حالت آرش متوجه شدند که امیراشکان همه چیز را برای او تعریف کرده است . آرش به محض نشستن آنها خندید و گفت : « خیلی خوب ؛ مبارک است رابعه خانم . اما من از طرف خودم و راشین گله دارم . حالا امیراشکان در دسترس نبود ؛ شما چرا چیزی نگفتی ؟ »

رابعه خندید و گفت : « من هم زیاد در دسترس نبودم . همین امروز آخرین امتحانم را دادم . »
- باشد عذر شما را هم قبول میکنیم . اما یک چیزی هم هست که من و امیراشکان میدانیم و شما نمیدانید .

راشین گفت : « لطفا زود بگو ؛ چی ؟ »

آرش خندید و گفت : « راشین بیشتر از رابعه عجله دارد ... خیلی خوب میگویم ؛ بعد از ظهر جمعه مراسم خواستگاری است . »

راشین گفت : « یعنی پس فردا ؟ »

رابعه به امیراشکان نگاه کرد . او تایید کرد و گفت : « بله ؛ پس فردا . قرار است مادرم امشب تماس بگیرند و برای جمعه قرار بگذارند . »

راشین گفت : « پس شما با خانواده تان صحبت کرده اید ؟ »

- من فردای همان شب صحبت کردم . ولی مادرم معتقد بودند که بی فایده است . اما من گفتم که حالا یکبار دیگر امتحان میکنیم ؛ شاید به نتیجه برسیم .

بعد به رابعه نگاه کرد و درحالیکه میخندید ادامه داد : « البته امیدوارم که ایندفعه به نتیجه برسیم . »

راشین گفت : « حتما شما هم مثل من میترسید نظرش عوض شود ؛ بله ؟ »

امیراشکان با نگرانی به او نگاه کرد . درحالیکه لبخند کمرنگی بر لب داشت . گفت : « منظورتان چیست ؟! »

آرش با خنده گفت : « هیچی بابا ؛ نترس . مسلما منظور او این نیست که نظر رابعه عوض شده . راشین بی دلیل نگران است . منکه مطمئنم نظر رابعه عوض نمیشود . درست میگویم رابعه ؟ »

رابعه همانطور که نگاهش روی چهره ی امیراشکان بود ؛ لبخندی زد و گفت : « شما کاملا درست میگوئید و من اینقدر بی ثبات نیستم که نظرم هرلحظه عوض شود . البته دلیلی هم وجود ندارد که عوض شود . من انتخابم را کرده ام .»

آرش دست زد و گفت : « پس یکبار دیگر هم میگویم ؛ خیلی خیلی مبارک است !»

* * *

فصل 21

آن روز از صبح رابعه به تمیزکردن خانه و رسیدگی به وضع خودش مشغول بود . این اولین دفعه ای بود که او بخاطر آمدن خواستگاری از خود جنب و جوش نشان میداد . حتی مادرش از این همه تحرک او تعجب کرده بود . راشین هم از صبح به کمک او آمده بود . حول و حوش ساعت چهار رابعه از حمام بیرون آمد . مناسب ترین لباسش را پوشید . آن پیراهن لیمویی رنگ او را فوق العاده جذاب جلوه میداد . بعد از پوشیدن لباس و سشوار کشیدن موهایش به آشپزخانه پیش مادرش و راشین رفت . مادرش با نگاهی سرشار از ذوق و اشتیاق سرتاپای او را ورنانداز کرد . راشین با دیدن او سوتی کشید و گفت : « به ؛ چه زیبا ! میخواهی همین جلسه ی اول داماد را بیچاره کنی ؟»

- چرا مگر چه کار کردم ؟

- خیلی خوشگل شدی ! هرچند داماد بنده خدا که از همان اول بیچاره شده بود .

درهمان حال ظرف میوه را به دست رابعه داد و گفت : « این را روی میز بگذار ؛ بعد هم یک تماس با رادا بگیر ؛ ببین چرا نیامدند ؟»

اما قبل ازاینکه رابعه گوشی تلفن را بردارد زنگ در به صدا درآمد . به جای تلفن کردن ؛ رفت و در را به روی رادا و شوهرش باز کرد . رادا بعد از مدتی تعریف و تمجید از او گفت : « حالا ای کاش اینبار به نتیجه ای برسیم . نکند دوباره یک بهانه ای پیدا کنی و پسر بیچاره را دست به سر کنی . حالا واقعا میخواهی قبول کنی یا نه ؟ اگر نمیخواهی ؛ میگفتی که لااقل نیایند .»

راشین با خنده گفت : « یعنی رابعه اینقدر بی اعتبار است که تو حرفش را باور نکردی . بابا طفلک گفت که میخواهد قبول کند .»

- چه بگویم وا الله ؛ از رابعه این چیزها بعید به نظر میرسد .

- خیلی خوب ؛ حالا که سرعقل آمده ؛ اینقدر نگو بعید است . یکدفعه می بینی پشیمان شد .

دوباره زنگ خانه به صدا در آمد . اینبار پدرشان در را باز کرد . بعد هم به طرف در سالن رفت و منتظر وارد شدن مهمانها شد .

* * *

هیچ مسئله و مشکل خاصی وجود نداشت . هر دو خانواده به نظر ؛ آداب و رسوم و شرایط یکدیگر احترام میگذاشتند . همان روز خانم شکوهی نظر رابعه را پرسید و گفت : « رابعه جان حالا نظر شما چیست ؟ اگر میخواهی در موردش فکر کنی که ما بعدا تماس بگیریم و نظرت را بپرسیم . اما اگر موافق هستی ؛ همین حالا قرار جلسه ی بعد را بگذاریم و دفعه ی آینده انشاءالله با بزرگترهای فامیل برای بله بران بیاییم .»

رابعه درحالیکه گونه هایش از خجالت کمی سرخ شده بود ؛ گفت : « راستش اگر پدر و مادرم موافق باشند من هم حرفی ندارم .»

خیال امیراشکان راحت شد . وقتی او نفس راحت کشید ؛ راشین نگاهش کرد و لبخندی که نشانگر خوشحالی و رضایت آنها بود ؛ میانشان رد و بدل شد .

* * *

همه ی مراسم رابعه و امیراشکان طی مدت ده روز انجام شد . دو روز بعد برای بله بران آمدند و قرار عروسی را نیز همان روز گذاشتند . قرار شد مراسم عقد و عروسی در یک روز انجام شود و بالاخره چندروز قبل از شروع ترم جدید رابعه ؛ جشن عروسی برگزار شد . شادی و رضایت در چهره ی عروس و داماد موج میزد . راشین با دقت به صورت رابعه نگاه میکرد . میخواست مطمئن شود که او واقعا خوشحال است و به راستی او خوشحال بود و آن شب در نهایت سادگی و صراحت احساس واقعی اش را برای شیما بیان کرد .

شیما کنار او نشسته بود . دست رابعه را در دست گرفته و حلقه ی ازدواج او را نگاه میکرد . درهمانحال گفت : « خدا را شکر ! خیالم از بابت تو راحت شد . خیلی نگران بودم که با شروع ترم جدید و دیدن احسان دوباره اوضاع و احوالت بهم بریزد . راستش را بخواهی اصلا باور نکرده بودم که تو احسان را کنار گذاشته ای و واقعا به امیراشکان دل بسته ای . یعنی تا وقتی که کارت عروسی ات را ندیدم ؛ باور نکردم . بگذریم ؛ حالا بگو ببینم چقدر دوستش داری ؟»

رابعه نگاهی سرشار از عشق به امیراشکان که کمی دورتر با آرش مشغول گفتگو بود ؛ انداخت و گفت : « خیلی شیما ؛ خیلی . حتی خودم هم باورم نمیشد که بعد از احسان دیگر بتوانم مردی را تا این حد دوست داشته باشم . من دوباره عاشق شدم . چیزی که آن را غیرممکن

میدانستم . یعنی حتی فکرش را هم نمیکردم در عروسی ام با مردی غیر از احسان بتوانم خوشحال باشم . اما حالا واقعا خوشحالم . آنقدر که میدانم از خدا چطور تشکر کنم ؛ یک روز بدون اینکه احسان را بشناسم ؛ با آن نگاه های دورادور و با آن تصویر خوبی که از شخصیت او در ذهن خود ساخته بودم ؛ فکر میکردم آن مردی که من میخواهم و همیشه منتظر بودم که یک جای این دنیا بینمش اوست . اما به مرور زمان ؛ احسان با رفتارش و با آن رنجهایی که بخاطرش کشیدم به من فهماند که او ؛ آن کسی که من میخواستم نیست . اما آنموقع که فهمیدم دیر بود . چون همه چیزم ؛ قلبم ؛ روحم ؛ روحم ؛ احساسم را به او باخته بودم . فکر میکردم که دیگر جای جبران نیست و نمیتوانم دوستش نداشته باشم . اما ورود امیراشکان به زندگی ام ؛ مرا از آن همه رنج و عذاب و کابوس نجات داد . او با محبت های پاک و صادقانه اش به من فهماند که میتوانم دوباره اعتماد کنم ؛ دوست بدارم و زندگی را با عشق و امید دیگری ادامه بدهم . آن زمانیکه با تمام وجود مایل بودم قلب و روحم را به امیراشکان ببخشم ؛ فهمیدم اوست مردی که من منتظرش بودم . من همه ی خصوصیات را که میخواستم در او دیدم و واقعا اوست که میتواند مرا خوشبخت کند . من همان زمان که حاضر بودم برای احسان جان بدهم مطمئن بودم که او نمیتواند خوشبخت کند ؛ اما چون دوستش داشتیم خودم را گول میزدیم و نمیخواستیم به این موضوع فکر کنیم . بگذریم ؛ حالا که خدا را شکر همه چیز به خیر و خوشی گذشت . حالا واقعا از خدا ممنونم و حاضر نیستم یک تار موی امیراشکان را با صد تا مثل احسان عوض کنم .

یک لحظه بودن با امیراشکان را به صد سال بودن با احسان ترجیح میدهم .»

جشن عروسی آنها نیز به خوبی برگزار شد ؛ مجلس گرم کن آنها راشین و آرش بودند . راشین بی نهایت خوشحال بود و به امیراشکان میگفت : « دیدید بالاخره موفق شدید ؟ یادتان می آید که گفتید خواهر من دست نیافتنی به نظر میرسد . اما خواهر دست نیافتنی من بالاخره برای شما دست یافتنی شد .»

امیراشکان خندید و گفت : « من او را از لطف شما و آرش دارم . اگر شما نبودید که من نمیتوانستم محبت این خانم را جلب کنم . بامنکه تنهایی بیرون نمی آمد .»

رابعه با تعجبی توام با لبخند گفت : « پس شما باهم نقشه کشیده بودید ؟!»

راشین گفت : « نه ؛ ما نقشه نکشیده بودیم . اما همه یک عقیده و هدف داشتیم . همه ما فکر میکردیم شاید با بیشتر بیرون رفتن و باهم بودن بتوانیم نظر تو را عوض کنیم . یعنی بدون اینکه باهم صحبتی کرده باشیم هر سه برای یک نتیجه قدم برمیداشتیم . منتهی من کمی ناامیدتر از بقیه بودم .»

آرش گفت : « البته راشین جان ؛ من و امیراشکان باهم صحبت کرده بودیم ؛ تو بی اطلاع بودی . من پیشنهاد داده بودم که چندجلسه باهم بیرون برویم ؛ شاید نظر رابعه عوض شود . امیراشکان هم قبول کرده بود .»

- خیلی بدجنسی ؛ پس چرا به من هیچی نگفتی !

- راستش ترسیدم که اگر بفهمی منظور اصلی ما چیست به خاطر خواهرت غیرتی شوی .

- من غیرتی شوم . منکه از خدا میخواستم این دوتا با هم ازدواج کنند .

رابعه خندید و گفت : « خیلی خوب ؛ حالا که زحمات شما نتیجه داد و ما هم راضی و خوشحالیم . پس دیگر جایی برای ناراحتی نیست . راشین جان اصلش این است که تو با امیراشکان و آرش هم عقیده و همراه بودی . »

امیراشکان گفت : « من هم واقعا از شما ممنونم . خیلی زحمت کشیدید و مرا در رسیدن به یک هدف خیلی مهم و آرزوی بزرگ کمک کردید . »

رابعه با شیطنت به او نگاه کرد و گفت : « واقعا؟! »

امیراشکان نگاهش کرد و گفت : « یعنی تو شک داری ؟ نگو شک داری که میگویم تظاهر میکنی . من عشقم را ثابت کردم . شش ماه بدون اینکه کمترین امیدی به من بدهی سرحرفم ایستادم و تلاش کردم . »

راشین گفت : « مطمئن باشید که او به علاقه ی شما شک ندارد . شما عشق و وفاداری تان را به همه ثابت کردید . »

* * *

بعد از رفتن مهمانها رابعه سرش را روی شانه ی امیراشکان گذاشت و گفت : « چقدر کارهای دنیا عجیب و غیرقابل پیش بینی است ! تا چند ماه پیش حتی فکرش را هم نمیکردم که اوقاتی به این خوبی و دوست داشتنی پیش رو دارم . فقط آرزوم میکردم که زمان زودتر بگذرد . دیگرمهم نبود چه اتفاقی بیفتد . اما حالا دلم میخواهد زمان متوقف شود و من و تو تا ابد همینطور کنار هم بمانیم . »

امیراشکان همانطور که موهای او را نوازش میکرد همراه با لبخندی گفت : « از همه مهمتر اینکه تا چندماه پیش اصلا دوست نداشتی که با من ازدواج کنی . اما امروز کنار من هستی ؛ همسر من و فقط مال من . یادت می آید به تو گفتم که اول و آخر به من تعلق داری ؟ آن روز نگاهت میگفت که از این حرف خوشت نیامده . اما من آن را نگفته بودم که تو خوشت بیاید . فقط به این خاطر گفتم که تو سرانجامت را بدانی و دیگر فکر و خیالهای بیهوده نکنی . »

رابعه خندید و گفت : « بعد از آن دیگر به ندرت فکر و خیالهای بیهوده کردم . چون چیزی طول نکشید که قلب و روحم تعلق به تو شد و امروز همه چیزم به تو تعلق دارد . »

امیراشکان به چشمان او خیره شد و گفت : « مهم ؛ همان قلب و روح است که از مدتی قبل به من تعلق پیدا کرده . ای کاش همان روز اول این را فهمیده بودم . راستی رابعه دقیقا کی بود ؟ »

- روزی که برای دومین بار به کنسرت گیتار رفتیم و اگر زمان دقیق تری را بخواهی ؛ موقعی که آرش گفت : « چرا ساکتی ؟ » وقتی چشمم به تو افتاد ؛ دلم گواهی داد که خودش را باخته . بعد هر چه سعی کردم که فراموشت کنم و یا به تو فکر نکنم فایده ای نداشت . ایمان و اطمینان تو کار خودش را کرده بود و من خوشحال بودم از اینکه تو موفق شدی . اما نگران بودم از اینکه خودم دوباره بازنده باشم . دلم نمیخواست شکست را دوباره تجربه کنم و خوشبختانه نگرانی ام زیاد طول نکشید . چون تو عشق و وفاداری ات را خیلی زود ثابت کردی . امیراشکان خیلی دوست دارم !

- من بیشتر ؛ خیلی بیشتر !

* * *

فرصتی برای رفتن به ماه عسل نبود .. به همین خاطر مسافرت هردو عروس و داماد به ایام عید موکول شد . از تعطیلات رابعه چندروز بیشتر باقی نمانده بود . امیراشکان هم آن چند روز را سرکار نرفت و وقتش را صرف عروسش کرد . آن چند روز را فقط با هم گذراندند . نه به خانه ی کسی رفتند و نه مهمانی به خانه ی آنها آمد . در واقع نمیخواستند چند روز اول را با کسی تقسیم کنند . آنها خیلی حرفها برای گفتن به یکدیگر داشتند .

ساعاتی از روز را صرف گردش و تفریحگاهها میکردند ؛ و ساعاتی در خانه به گفتگو می نشستند . گاهی اوقات رابعه با شیطنتهای زنانه اش امیراشکان را سرگرم میکرد . اما این حالات او کمی دور از تصور امیراشکان بود . اگرچه متعجب بود و رابعه را اینطوری بیشتر دوست داشت . یکبار هم به او گفت : « اوایل که تو را می دیدم ؛ فکر میکردم که حتی اگر با هم ازدواج هم کنیم کمترین شیطنتی در تو وجود ندارد . اما حالا می بینم زیاد هم آرام نیستی . » رابعه خندید و گفت : « آخر آنموقع تو شوهرم نبود و من هم با غریبه ها راحت نیستم . اما حالا نه تو یک غریبه ای و نه من یک دوشیزه ی خجالتی . اما اگر تو دوست داری هنوز هم ؛ همانطوری باشم ؛ خیلی خوب حرفی نیست ؛ من دیگر سربه سرت نمیگذارم . »

- نه ؛ اتفاقا من تو را اینطوری بیشتر دوست دارم ؛ حالا همه چیز تو به جا و به موقع است . راستش را بخواهی تا قبل از ازدواجمان فکر میکردم تو از نظر اخلاقی قسمت اعظمی از آنچه را که من به دنبالش بودم داری . اما حالا که ازدواج کردیم و تو را بیشتر شناختم ؛ می بینم تو همه ی آنچه را که میخواستم داری .

بعد به رابعه که متفکرانه به او خیره شده بود ؛ نگاهی کرد و گفت : « چیزی شده ؟ »

- جانم ؟!

- پرسیدم چیزی میخواهی بگویی ؟

- یادت می آید به من گفתי که میدانی به کس دیگری علاقمندم و شکست خورده ام و نمیخواهم کسی را جایگزین عشقم کنم .

- خوب ؟ چه میخواهی بگویی ؟

- میخواهم بگویم ... میخواهم بگویم ... اگر راجع به آن با تو صحبت کنم ناراحت نمیشوی .»

امیراشکان شک داشت که ناراحت نشود ؛ اما چون احساس کرد که او دلش میخواهد حرف بزند گفت : « نه ناراحت نمیشوم ؛ بگو !»

- میدانی ؛ من بخاطر عشق اولم خیلی رنج کشیدم و غصه خوردم . آن زمان شب و روز من یکی شده بود . همه ی ارزشهای زندگی فقط در او برایم خلاصه شده بود و جز او چیزی نمیخواستم . یعنی بدون او حتی ادامه ی زندگی را نمیخواستم و به مرگ راضی تر بودم . چون فکر میکردم غم جدایی از او را نمیتوانم تحمل کنم . درحالیکه تحمل کردم و حالا هم زنده ام . اما حالا از اینکه زنده ام خیلی خوشحالم ؛ بخاطر اینکه تو را در کنارم دارم . حالا واقعا خوشحالم از اینکه به آن عشق نرسیدم و خدا تو را به من داد . من حالا از خدا ممنونم که نخواست با او ازدواج کنم . من این خوشبختی را که با تو دارم هیچ وقت نمیتوانستم با او داشته باشم . چون او هیچ وقت نمیتوانست مثل تو باشد و ازدواج من با او اگر به بدبختی نمی انجامید ؛ خوشبختی چندانی هم نداشت .

یک زندگی معمولی بود ؛ چون او آن مردی که من آرزویش را داشتم نبود . فقط نگاهش مرا جذب کرده بود . چون با محبت جلوه میکرد و من هم یک دختر ناشی بودم . در این زمینه ها تجربه ای نداشتم . به همین خاطر خیلی زود جذب نگاهش شدم . چون لاقول نگاهش بادوام و هر روز جلوی چشمانم بود و شاید اگر هر روز او را نمی دیدم و دائم سنگینی نگاهش را حس نمیکردم ؛ هیچ وقت هم بهش علاقمند نمیشدم . اما حالا این را میدانم که اگر چند ماه قبل هردو شما از من خواستگاری میکردید انتخاب من تو بودی . چون تنها مردی که به خوشبختی با او ایمان داشتم و به معنای واقعی و از اعماق قلبم او را قبول داشتم و میخواستم تو بودی . او مدتها است که ارزشش را از دست داده . یعنی ارزش او در گذشته فقط بخاطر علاقه ای بود که به او پیدا کرده بودم . اما تو قبل از اینکه عاشقت هم بشوم برایم ارزش داشتی . یعنی حتی اگر به تو علاقمند هم نمیشدم برایت ارزش و احترام قائل بودم ، چون شایستگی و لیاقتت را ثابت کرده بودی و عشق من به تو بعد از اعتقاد به ارزشمندی ات بود . به همین خاطر واقعی تر است و دوام بیشتر هم دارد و حالا چیزی که من از آن میترسم از دست دادن تو و این خوشبختی است . حالا دیگر برایم

هیچ چیز غیر از زندگی با تو ؛ ارزش و اهمیت ندارد . به همین خاطر است که فکر از دست دادن آن نگرانم میکند . آن زمان فکر میکردم بدون او زندگی سخت است و مرگ را ترجیح میدهم . اما حالا ایمان دارم که بدون تو از غصه می میرم و حالا از تو میخواهم که هیچ وقت ترکم نکنی ؛ هیچ وقت .

امیراشکان او را در آغوش کشید و گفت : « عزیز من این چه فکری است که تو میکنی . اصلا چه دلیلی دارد که من تو را ترک کنم . من ایمان دارم هیچ زمانی بهتر از تو پیدا نمیکنم ؛ چطور ممکن

است که روزی بتوانم تو را ترک کنم . منکه هیچ وقت تو را کنار نمیگذارم هیچ ؛ اگر زمانی هم احساس کنم که تو نمیخواهی با من زندگی کنی می کشمت و که دست مرد دیگری به تو نرسد و بعد از آن هم خودم را می کشم که مجبور نباشم رنج نبودن تو را تحمل کنم . حالا برو آماده شو تا برویم بیرون و شام بخوریم .»

* * *

فصل 22

به محض اینکه قدم به حیاط دانشگاه گذاشت . چیزی جلوی پایش افتاد . با تعجب به زمین چشم دوخت . یک گل سرخ زیبا جلوی پاهایش پرپر شده بود . به خودش زحمت نداد که برگردد و صاحب آن را نگاه کند . اتفاقی تکراری بود و میدانست که کار کیست . اما اینبار خیلی زود فهمید که باید چه کار کند . پایش را روی گلبرگها گذاشت و بعد هم به سرعت از آنجا دور شد . احسان تازه متوجه ی اشتباه خود شد . چهره ی تغییر کرده رابعه و حلقه ای که در دست چپش بود گواهی داد که احسان دیگر شانسی ندارد و اینبار او بود که احساس کرد دنیا روی سرش خراب شد . برای چنددقیقه آن قدر ناراحت و پریشان به نظر میرسید که انگار شوکه شده بود . تمام انتظار چندماهه ی او بدون هیچ نتیجه ای باطل شده بود . بعد از چنددقیقه احساس کرد که دیگر نمیتواند آنجا بماند . بلند شد و از دانشگاه بیرون رفت .

وقتی رابعه وارد کلاس شد ؛ شیما به سرعت به طرف او رفت و محکم یکدیگر را در آغوش گرفتند . بعد از عروسی رابعه آنها تلفنی صحبت کرده بودند ؛ اما هنوز همدیگر را ندیده بودند . همکلاسیهای رابعه که تازه متوجه شده بودند او ازدواج کرده است به طرفش رفتند و تبریک گفتند همه از او شیرینی میخواستند .

رابعه به آنها قول داد که فردا حتما با شیرینی می آید . بعد به شیما گفت : « بنشین ؛ یک خبر جدید دارم .»

اما اینبار بخاطر آن نه هیجان زده می نمود و نه شاد بود . شیما گفت : « خوب بگو بینم چه شده ؟»

- شیما خیلی عجیب است . من در کار این پسر بدجوری حیران مانده ام .

- کدام پسره ؟!

- احسان را میگویم .

شیما با نگرانی نگاهش کرد و گفت : « منظورت چیست ؟!»

- وقتی وارد دانشگاه شدم ؛ یک گل سرخ جلوم انداخت . این پسرچقدر پررو است . واقعا چطوری رویش میشود ؟ خجالت نمیکشد ؟

- نمیدانم به خدا ؛ تو که هیچ ؛ من هم از پررویی او در عجبم ؛ اصلا معلوم نیست در آن کله ی بی مغزش چه میگذرد ؟ حالا بگو ببینم تو چه کار کردی ؟

- هیچی ؛ بدون اینکه به خودش نگاه کنم پایم را روی گل گذاشتم و رد شدم .

- آفرین ! خوشم آمد .

بعد با خنده گفت : « ببینم این دفعه که دیگر نمیخواهی بروم و گلبرگهای پرپر شده را برایت بیاورم » .

- نه ؛ از خودش و هرچه گل سرخ که از طرف او باشد بیزارم . آنقدر که حتی ازاین کار به خیال خودش جالب دچار هیجان هم نشدم . تازه اگر راستش را بخواهی عصبانی هم شدم . او چه فکر کرده ؛ فکر میکند بازهم میتواند مرا مسخره خودش کند .

- ببینم ... یعنی او نفهمید که تو ازدواج کرده ای .

- نمیدانم . شاید لحظه ی اول نفهمید که گل را انداخت . انگار از دور منتظر بود که وارد شوم . آخر همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد . به محض اینکه وارد شدم گل را انداخت .

- درست است . حتما از دور مواظب بوده و تو را دیده . از دور هم که زیاد معلوم نمیشود . اما بعد از اینکه رد شدی ؛ فکرکنم فهمیده باشد . مگر اینکه خیلی خنگ باشد . تو به محض اینکه وارد کلاس شدی همه ی بچه ها فهمیدند که ازدواج کرده ای .

- راست میگویی . حتما او هم فهمیده . امیدوارم حالا دیگر شرش راز سرم کم کند . اصلا تحملش را ندارم .

- خدا را شکرکه ازدواج کردی . او اصلا لیاقت تو را نداشت .

- معلوم است که نداشت . او ناخن کوچک امیراشکان هم نمیشود . بعد از عروسی مان امروز اولین باری است که برای چندساعت از هم دوریم . باور میکنی برای دوباره دیدنش خیلی بی تابم ؟

- آره ؛ باور میکنم . آخر همه ی ما تقریبا به یک سرنوشت دچار بودیم ؛ منتهی با روشهای متفاوت .

آن روز کلاسش بیست دقیقه زودتر از همیشه تعطیل شد . امیراشکان همیشه قبل از تعطیل شدن او جلوی دانشگاه منتظرش بود و آن روز رابعه برای اینکه او را معطل نکند ؛ آمد و جلوی دانشگاه ایستاد . امیراشکان هنوز نیامده بود و این فرصت خوبی برای احسان شد که تمام آن هفته را انتظار کشیده بود .

وقتی از دانشگاه بیرون آمد و رابعه را تنها دید ؛ جلو رفت و نزدیکش ایستاد . حالا احسان بیشتر متوجه ی دو چندان شدن زیبایی او شد . از دیدن او نیز هیجان زده بود . اما درحالیکه سعی میکرد به خود مسلط باشد ؛ سلام کرد . رابعه با تعجب نگاهش کرد وبعد از لحظه ای سلام او را پاسخ گفت .

- حالتان چطور است ؟

رابعه دردل به سوال او خندید که چقدر دیر به فکر احوالپرسی افتاده است . در همان حال جواب داد : « متشکرم ! »

و دوباره نگاهش را متوجه ی خیابان کرد . آنقدر سرد و بی تفاوت می نمود که انگار هرگز عاشق و دیوانه ی این مردی که حالا کنارش ایستاده ؛ نبوده است . این حالت او اگرچه احسان را دچار تردید کرد ؛ اما بالاخره شروع به صحبت کرد و گفت : « تبریک میگویم . »

- متشکرم !

- باور نمیکردم به این زودی ازدواج کنید . یعنی حتی فکرش را هم نکرده بودم .

- چرا ؟ شاید زیادی به خودتان مطمئن بودید .

لبخند تلخی زد وگفت : « شاید . »

- پس حالا که فهمیدید ؛ بهتر است بروید . الان همسرم می آید .

احسان با تعجب نگاهش کرد و گفت : « خیلی دوستش دارید ؟ »

- خیلی ؟ این کلمه گنجایش عشق مرا ندارد .

- یک روز وقتی با هم برخورد میکردیم ؛ حالت چهره و نگاه شما حکایت از عشق عمیقی داشت . عشق حالا به پای آن زمان میرسد ؟

رابعه نیشخندی زد و گفت : « خیلی وقت است که از آن حد گذشته . آن عشق پوچ و بی اساس بود . این عشق عمیق و واقعیست . او مرد زندگی من ، همه ی وجود من ؛ و عشق لحظه به لحظه ی عمرم تا آخرین نفس است . »

اینبار حسادت وجود احسان را به بازی گرفت . با خود فکرکرد که چه ساده این همه احساس پاک و عمیق را از دست داده است و هرگز به خاطر این موضوع خودش را نخواهد بخشید . حالا تنها کاری که میتوانست بکند این بود که دست کم دید منفی رابعه را نسبت به خود عوض کند . در

همانحال گفت: «بخاطر گل سرخ چند روز پیش معذرت میخواهم. نمیدانستم که ازدواج کرده اید.»

رابعه چیزی نگفت و او دوباره ادامه داد: «بخاطر همه چیز معذرت میخواهم. واقعا متاسفم. اما میخواهم بدانید که قصد بدی نداشتم. فقط کمی دیر به فکر اقدام افتادم؛ وگرنه نیتم خیر بود.»

رابعه حرف او را باور نکرد و گفت: «منظورتان را نمی فهمم؛ یعنی چه که دیر به فکر اقدام افتادید؟»

- راستش ... من میخواستم روز انتخاب واحد ترم پیش با شما صحبت کنم. اما هرچه منتظر ماندم شما را ندیدم و چون کار داشتم نتوانستم تا آخرین لحظه بمانم. فکر کردم حتما طی ترم شما را می بینم. اما هیچ کدام از کلاسهای شما با من نبود. چندبارهم روزهایی که کلاس نداشتم به دانشگاه آمدم که شاید شما را ببینم؛ اما بازهم ندیدم. نمیدانم چرا قسمت نمیشد. انگار خدا نمیخواست. راستی شما کی ازدواج کردید؟

- هفته ی گذشته .

- خدای من ! پس تا یک هفته قبل هم مجرد بودید . همه ی دلخوشی من طی این مدت به این بود که بالاخره در ترم جدید شما را می بینم .

رابعه نیشخندی زد و گفت: «شما در گذشته فرصت زیادی برای دیدن و حرف زدن با من داشتید؛ اما خودتان نخواستید که استفاده کنید. اما در این چند ماه اخیر حتی اگر مرا هم می دیدید؛ باز هم فرصتی برای صحبت کردن نبود. در واقع فرصت شما چند ماهی هست که تمام شده.»

احسان با حسرت نگاهش کرد و گفت: «متاسفم؛ حتی فکرش را هم نمیکردم. خدا بدجوری مرا سرکار گذاشت.»

- همانطور که شما؛ مرا سرکار گذاشتید .

- قصد من این نبود .

- پس چرا آنقدر ضد و نقیض عمل میکردید؟

- برای اینکه سر دو راهی مانده بودم .

رابعه کنجکاو شده بود. اگرچه دیگر مثل گذشته برایش اهمیت نداشت اما ته قلبش مایل بود که دست کم این معما برایش حل شود. به همین خاطر گفت: «سر چه دو راهی؟»

- برایتان میگویم تا آن تصور زشتی را که از من در ذهنتان به وجود آمده از بین ببرم. البته شما حق دارید که مرا آدم پست و دروغگویی تصور کنید؛ اما حقیقت این نیست.

- ممکن است کمی عجله کنید .

- بله؛ راستش من تا قبل ازاینکه شما را ببینم به دختر دیگری علاقمند بودم. اما پدرم اجازه نمیداد که با او ازدواج کنم. از خانواده ی او خوشش نمی آمد. پافشاری کردن فایده ای نداشت

. به همین خاطر بعد از مدتی دیگر اصرار نکردم ؛ تا اینکه بعد شما را دیدم . نه اینکه تظاهر میکردم. واقعا بی آنکه بخواهید توجه ام را جلب کرده بودید . بعد از مدتی به شما علاقمند شدم و با مادرم در موردتان صحبت کردم . از شانس بد اینبار مادر و خواهرم مخالف بودند . چون دختر قبلی را خیلی دوست داشتند . مادرم گفت : « که اگر کمی دیگر صبرکنم پدرم راضی میشود . » چون خودش زیاد با پدرم صحبت کرده بود و این ماجرا مربوط به زمان خیلی کمی بعد از آن گل سرخ است . وقتی دوباره صحبت آن دختر به میان آمد دچار تردید شدم . نه اینکه او را بیشتر دوست داشتم . درواقع علاقه ام تقسیم شده بود و حتی میتوانم بگویم به شما بیشتر تمایل داشتم . اما دیگر نمیخواستم پافشاری کنم . چون دراینصورت خانواده ام فکر میکردند که آدم بی ثباتی هستم و هر روز عاشق یکی میشوم . به همین خاطر ترجیح دادم صبرکنم تا ببینم مادرم با پدرم چه کار میکند . مطمئن بودم که پدرم راضی نمیشود . اگر او باز هم مخالفت

میکرد آن وقت خیالم راحت میشد وبعد مادرم را راضی میکردم که به خواستگاری شما بیاید . اما برخلاف تصور من این بار مادرم موفق شده بود که پدرم را راضی کند و زمانیکه شما آن پاکت را برای من فرستادید ؛ قرار بود که روز بعدش به خواستگاری آن دختر برویم و من اگر با آن برخورد زشت پاکت را پس فرستادم فقط برای این بود که میخواستم نظر شما را نسبت به خودم برگردانم . یعنی فکرمیکردم باین کار شما ازم متنفر میشوید . که البته فکر میکنم همینطور هم شد .»

به رابعه نگاه کرد . منتظر بود که او تایید کند ؛ اما رابعه چیزی نگفت و او دوباره ادامه داد : « اما انگار زمان انتقام پس دادن من رسیده بود . مثل اینکه خدا میخواست تقاص رفتار زشتم را با شما پس بدهم . اگرچه آن رفتار ناخواسته بود و من واقعا قصد اذیت کردن شما را نداشتم .»

- بله ؛ شما فقط اراده نداشتید . حالا میدانید در آن پاکتی که برایتان فرستادم چه بود ؟ در آن پاکت گل سرخی بود که مدتی قبل خود شما برای من فرستاده بودید . روزی که شما آن را فرستادید تازه بود و روزی که من پس فرستادم خشک شده بود .

احسان با تعجب گفت : « شما آن را نگه داشته بودید؟! »

- بله ؛ چون فکر میکردم معنا و مفهومی دارد و روزی که پی به بی ارزشی و بی مفهومی آن بردم ؛ تصمیم گرفتم آن را به شما برگردانم . وقتی هم که شما قبولش نکردید آن را به سطل زباله ی پارک انداختم .

بعد از آن همه چیز برای من تمام شد . حالا بگذریم ؛ طبق گفته ی خودتان حالا شما هم ازدواج کرده اید ؛ نه ؟

- نه ؛ نشد . ما فقط مدت کمی نامزد بودیم ؛ تا اینکه فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم . او اصلا آن دختری نبود که من تصور میکردم . اگر من اراده نداشتم ؛ او اصلا استقلال نداشت . کاملاً پیرو مادرش بود . در هر موردی مادرش برای ما تصمیم میگرفت و جالب این بود که او واقعا مادرش را قبول داشت ؛ نه اینکه از ترس به گفته های او عمل میکرد . خوشبختانه زود به این نتیجه رسیدم که او همسر مورد نظرم نیست و به درد هم نمیخوریم . به همین خاطر نامزدی ام را با او بهم

زدم و البته یکی از دلایلی که باعث شد در این کار عجله کنم شما بودید . من به این امید که شما هستید تا همه چیز برایم جبران شود و البته با تصور اینکه این فرصت را هم به من می دهید تا گذشته را برایتان جبران کنم ؛ این کار را کردم و اصلا هم از بهم خوردن نامزدی ام با او ناراحت نبودم ؛ چون فکرم پیش شما بود . اما دراین مورد هم بعد از چندماه انتظار به نتیجه ی مطلوبی نرسیدم .

به هرصورت به شما تبریک میگویم و بیشتر از شما به همسرتان ؛ شاید لیاقت او بیشتر از من بوده . مطمئنم که با شما خوشبخت است .

رابعه لبخندی از سر رضایت زد و گفت : « ما هر دو خوشبخت هستیم . چون برای هم ساخته شده ایم . »

بعد با دیدن اتومبیل امیراشکان که از دور می آمد ؛ از احسان فاصله گرفت و گفت : « همسرم آمد ؛ من باید بروم . »

بعد از چندلحظه امیراشکان جلوی او ترمز کرد و با نگاهی سرشار از عشق منتظر سوار شدن او شد .

رابعه نیز طوری که انگار با دیدن امیراشکان احسان و تمام چندلحظه قبل را فراموش کرده است ؛ با نگاهی سرشار از عشق و لبخندی محبت آمیز سوار شد و گفت : « سلام عزیزم ! »

اتومبیل با سرعت از مقابل چشمان احسان دور و جملاتی که سرچشمه اش عشقی واقعی و پاک بود میان زن وشوهر رد و بدل میشد و احسان با نگاهی حسرت بار به دور شدن اتومبیل چشم دوخته بود .

پایان

نویسنده : زهره قوی بال
دانلود رمان از انجمن پیچک
Pichak.net
www.forums.pichak.net